

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

مهتاب اندود



niceroman.ir

نویسنده: صبا تهرانی

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

خلاصه:

دختری که ناگهان تکیه گاه‌های احساسش را از دست می‌دهد و انگیزه و هدف‌هایش پوچ می‌شوند. برای ادامه زندگی تمام تمرکز وجودش را برای تسویه حساب با روزگار می‌گذارد. اما تا کجا می‌شود پیش رفت؟

مقدمه:

شب‌نم مهتاب می‌بارد.

مرز می‌لغزد روی دست.

من کجا لغزیده‌ام در خواب؟

مانده سرگردان نگاهم در شب آرام آینه.

برگ تصویری نمی‌افتد در این مرداب.

تار و پود خاک می‌لرزد.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

بی‌هیچ فکری راه می‌پیمود و سرگردان و شکسته درحالی‌که از سرما می‌لرزید، فرار می‌کرد. همچنین که هوا سردتر می‌شد رمق اون تحلیل می‌رفت. تو کوچهای تاریک و تنگ مثل توده‌ای سرطانی به خودش پیچید. از دل خاکستر وجودش آتش کم‌توانی شعله می‌کشید و تنها چیزی بود که زنده نگهش داشته بود.

گرسنگی امانش رو بریده بود. ژولیده‌وار کنار دکه‌ای ایستاد و بی‌حرف به مرد دکه‌دار چشم دوخت. چهره‌ی مرد منعطف و دلش نرم شد. چای داغ با کیکی به دستش داد و دختر به این فکر کرد که تا به حال چیزی به این لذیذی خورده؟

روی نیمکت یخزده پارک دراز کشید و به صدای به هم خوردن دندان‌هایش گوش کرد. شعری از سقوط خواند.

- شاید امشب بمیرم... .

«مرگ رو روی بخار شیشه عمرم می‌نویسم، چقدر به اون میاد»

نمی‌دونم کی بود... بین خواب و بیداری مردی رو دیدم که لباس‌هایش کمی غیر معمول بود. نقاب و شل داشت و قد بلندش اصرار داشت که خودش رو نشان بده. دیدمش که به سمت من می‌اومد. یعنی با من چیکار داشت؟ بهم رسید و گفت:

- بیا بریم... .

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

ترسیدم و خودم رو روی نیمکت عقب کشیدم.

- تو رو خدا به من کاری نداشته باش.

سرش رو یکم بالاتر آورد و من چشم‌های پدرم رو دیدم در کالبد این مرد... بغض به گلوم چنگ انداخت.

- هرچی که باشه از اینجا یخ زدن بهتره. من عموی ناتنی توعم. پاشو تا نمردی.

هیچ حرکتی نکردم... .

- نشناختی نه؟ بلند شو! توضیح میدم.

چاره‌ای نداشتم من باید زنده می‌ماندم.

با او همراه شد و به سختی خود را به دنبال مرد کشید... .

سرنوشت اون رو می‌خوند یا اون به دنبال سرنوشت بود؟

بعد از مدتی که خیلی برای من طولانی بود به یه کوچه باغ رسیدیم و جلوی در چوبی قدیمی‌ای ایستادیم. مرد که همون عموی من باشه دستش رو روی قسمتی از در کشید و هلش داد. چند ثانیه بعد در باز شد و پامو به باغی گذاشتم با سروهای خیلی بلند... .

خونه انگار که گرد افسانه روش پاشیده شده باشه، از رویاها بیرون اومده بود. بین همه سروهای بلند و دقیقاً در مرکز یه بید مجنون بسیار

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

خیره‌کننده بود. پشت اون هم یه حیاط کوچیک که روی لبه‌ی حوضش، گلدون‌های شمعدونی قرمز چیده شده بود. یه تخت کوچیک هم سمت راست حوض برای نشستن بود و دورتادور حیاط هم توسط سروها احاطه شده بود. پشت حوض هم زیرزمینی بود و از دو طرف حوض پله می‌خورد و بنای یه خونه رو شکل می‌داد. تمام خونه هم با رنگ سفید و آبی ساخته شده بود.

در رو برام باز کرد و زیر لبی ازش تشکر کردم. برخلاف بیرون خونه کوچیکی بود. صداش طوری بود که انگار خار توی گلوشه... .
به اتاق وسطی اشاره کرد و گفت:

عمو:

- این اتاق تو... .

چراغ آشپزخونه و زیر گاز رو روشن کرد و پرسیدم:

- چرا این کارو می‌کنی؟

برگشت و کاملاً خالی بهم نگاه کرد:

- بعداً می‌فهمی. برو بخواب!

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

یه لیوان شیر داغ گذاشت جلوی من و باز حرفشو تکرار کرد. با این حرفش، دوباره یادم اومد تا چه اندازه خسته‌م... تعمیر سکوت... گیجم کرد... .

آدمی‌زاد «این حجم غمناک»

روی پاشویه‌ی وقت

روز سرشاری حوض رو خواب می‌بینه... .

روی تخت حیاط نشسته بود. رابطه‌مون کمی بهتر شده... .

- عمو چرا من نمی‌تونم انتقامشونو بگیرم؟ من تنها هدف زندگیم همینم، فقط برای همین نفس می‌کشم.

- کار تو نیست، نمی‌تونی این کارو انجام بدی.

- هیچی که بهم نمی‌گی الانم که می‌گی نمی‌تونم چرا باورم نداری؟

خواست حرف بزنه که من پیش‌دستی کردم:

- فقط از گذشته‌ت بهم بگو همین.

آهی کشید و انگار که تسلیم شد... .

منم از فرصت استفاده کردم و بهش نگاه کردم. موهاش سفیده ولی هیچ پسری به زیبایی‌ش ندیدم. بهش خیره‌م و اون همچنان ساکته.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- نمی‌دونم چقدر به موجودات ماوراءالطبیعه اعتقاد داری یا چقدر از دنیا‌های موازی می‌دونی. زندگی من طوری رقم خورد که باورش کردم. بچه که بودیم فهمیدیم پدرت یه عنصر افزاره البته خیلی بیشتر از یه عنصر افزار معمولی. پدرمون اول خیلی وحشت کرد، خیلی زیاد... .

بعدش سعی کرد هرطور شده جلوی ادامه کارهای پدرت رو بگیره، اما پدرت مدام به سمت عنصرافزاری کشیده می‌شد و نمی‌تونست ازش دست بکشه و با جسارت تمام با جون خودش بازی می‌کرد. ما رابطه خوبی با هم داشتیم و به همین خاطر منم کم‌کم به کنترل عناصر علاقه‌مند شدم... .

اون برام این طوری تعریف کرد که یه روز وقتی داشته یه رود رو تصور می‌کرده احساس کشیده شدن پیدا می‌کنه و از ترس چشماشو باز می‌کنه دیگه خودشو توی خونمون نمی‌بینه... .

از ترس خشکش می‌زنه و بی‌حرکت باقی می‌مونه. مات فضای سلطنتی اتاقی که توش بوده می‌شه... .

یک نفر در اتاقو باز کرده و بهش گفته که باید برای رفتن به کلاس آموزشی‌ش آماده بشه و اونو با لقب عالیجناب خطاب کرده. پدرت هم برای اینکه همه چیز پیچیده‌تر نشه ساکت مونده و رفته به کلاس

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

آموزش که شروع شده فهمیده این کاملاً ناشناخته‌تر از چیزیه که تصور می‌کرده، اما به هر حال چیزی نگفته... .

استاد ازشون خواسته که تمرکز کنن و به آب فکر کنن تا احساس اونو درک کنن...بعد ازشون خواسته که توی آب لغزش ایجاد کنند. پدرت کاملاً متفاوت بودنو حس می‌کرده اما تمام تلاششو می‌کنه. لحظه آخری که معلم داشته به میزش نزدیک می‌شده و داشته گریش می‌گرفته، آب می‌لرزه و کاملاً شگفت‌زده‌ش می‌کنه و تحسین استاد رو به دنبال خودش میاره.

این باعث می‌شه که از فضای خلوت و ساکت کلاس که کاملاً جدی بوده فاصله بگیره و واقعا فکر کنه که چطور تونسته این کارو انجام بده... .

پدرت یه دفعه متوجه علاقه زیادش به این کار شد و با خودش فکر کرد شاید این آخرین فرصتش باشه برای دنبال کردن این کار. در نتیجه همون شخصیت ساختگی که حتی نمی‌دونست چرا بقیه بهش احترام می‌ذارن و حفظ کرد و با آرامش ساختگی از خدمتکارش خواسته بود که اونو به کتابخونه‌ای که آموزش‌های مربوط به کنترل عناصر توی اون نگه داری می‌شده، ببره.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

وقتی می‌ره کتاب‌خونه اونجا یه جوری ندیمه رو از خودش دور می‌کنه و دوتا کتاب که به نظرش مربوط می‌اومده رو برمی‌داره و یه گوشه تاریک کتاب‌خونه خونه خودمون رو تصور می‌کنه. در کمال تعجب به خونه برمی‌گرده منتهی با دوتا کتاب آب‌افزاری توی دستش.

کارشو شروع کرد و به مرور پیشرفت کرد. کم‌کم همه‌چیز تغییر کرد. منم که هیچ سر رشته‌ای نداشتم همینطوری روزها روی آتیش تمرکز می‌کردم تا شاید اینطوری موفق بشم و دیدم که شاید ناصحیح اما می‌شد. مثل نوعی گیرنده که به محرک‌های خاص واکنش می‌ده و وقتی تراکم اون محرک توی جایی زیاد بشه نوعی هشدار منتشر می‌کنه ما شناسایی شدیم. احمقانه بود که انتظار داشته باشیم اونا متوجه نشده باشن چه اتفاقی افتاده و مشکلی وجود داشته. یه روز که پدرمون قرار بود با ما توی خونه بازی کنه ناگهانی براش کار پیش اومد و چون مادرم خونه نبود ما رو هم با خودش برد. وقتی برگشتیم تمام خونه طوری زیر و رو شده بود که هیچ چیزی به ذهنمون نرسید.

فقط یه نامه بود که توش نوشته شده بود منتظر عواقب رفتارمون باشیم. بابا وقتی از بُهت دراومد کتاب‌ها رو با پرخاش از پدرت گرفت و گفت: «آتیششون می‌زنه» برای حفظ جونمون مادرم از من نگره‌داری کرد و بابام از پدرت. هم جدا بزرگ شدیم و هم به سختی کنترل می‌شدیم چون بابا فکر می‌کرد انرژی عنصرافزاری باعث می‌شه ردمون

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

رو بزنی و انگار درست فکر می‌کرد. من رشد کردم و بلوغ رو تجربه انگار که آدم از بهشت خارج می‌شه و تازه چشمش بدی‌ها رو می‌بینه. تازه سرکشی رو یاد گرفتم. دلم نمی‌خواست لذت عنصرافزاری رو کنار بذارم. دوست داشتم برادرم رو ببینم و با هم کار کنیم.

اما طبق میل من پیش نرفت و مسیر زندگی‌مو جدا کردم. راه خودمو رفتم و دیگه خبری از خانوادم نداشتم تا همین اواخر که تو رو پیدا کردم... .

من اینطوری زندگی کردم. حالا خیالت راحت شد؟

نگاهم به بید مجنون بود... .

«بید مجنون هنوز اونجا بود.»

مچمو محکم با پارچه بستم. حس خوبی از این کار می‌گرفتم. حس می‌شد مثل احساس یه مبارز وقتی زره می‌پوشه. همه چیز متفاوت بود. صدای جارچی پیچید و عین داستانا خبرشو اعلام کرد.

جارچی:

رمان مهتاب اندود | مهرآز كآربر انجمن يك رمان

- همگی توجه کنید. اطلاعیه جدید شاهنشاه آب.

به سمت دیوار رفت و یه کاغذی رو چسبوند. دوباره با صدای بلند حرفاشو تکرار کرد و دور شد. اضافه‌ی پارچه رو با دندون کندم. نگاهمو از مسیر جارچی گرفتم و از لبه‌ی کوتاه دیوار پایین پریدم. صدای پام توی سرم تبدیل به صدای ناقوس شد. یه قدم بیشتر، یه قدم بیشتر...

از بین مردم راه باز کردم. عنوان اطلاعیه «فراخوان مبارزان برای آزمون‌های سالانه‌ی رزمی نیروهای سلطنتی» بود. خب، به طور احتمال همون چیزی که لازم دارم. زمان و مکان ثبت‌نام رو حفظ کردم و خودم رو کنار کشیدم. از جلوی مغازه‌ای رد شدم و با آنیلوی احوال‌پرسی کردم.

رفتم توی اتاقم دراز کشیدم. باید حساب شده رفتار کنم، باید برنامه بریزم.

صدای شیپورزن نابلد توی سرم تکرار می‌شد انگار که روی تخته سیاه ناخن بکشی. دلم می‌خواست خودم خفه‌ش می‌کردم. تمام موهامو

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

محکم بسته بودم و توی یه کلاه مشکی به زور جا داده بودم. با یه لباس پسرانه‌ی گشاد آخرین کار لازم برای گاو پیشونی سفید شدن بود. درست شبیه انتظار من صف خیلی طولانی به نظر می‌اومد. مدتی که گذشت مامور اسم من رو خوند و من رها هم رو سمت زمین مبارزه کج کردم که حالا خالی بود. به غیر از داوطلب‌ها تماشاچی‌های دیگه هم بودن از جمله داورا. روبه‌روی کسی دو برابر خودم ایستادم. گارد گرفتم و بهش نگاه کردم.

چشمام عمو رو موج دار می‌دید. کج‌دار و مریض.

- می‌گم خواهرم رو جلوی چشم خودم بردن. پدر و مادرم رو تا حد مرگ زدن. چی کار کنم؟ بشینم درزهای دیوارو بشمارم؟ نمی‌تونم با وجود این زندگی کنم.

«سکوت‌م می‌تونه امیدوارت کنه، وقتی همیشه بی‌درنگ نه شنیده باشی»

- وظیفه‌ی من اینه که از تو مراقبت کنم. نه اینکه پیشکش مرگت کنم. یکم به حرفات فکر کن.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- اگر بهم گوش بدی شاید بتونم یه روزی دوباره از ته دل شاد باشم ولی اینطوری... شبیه کسیم که خیلی وقته غرق شده. خواهش می‌کنم همین یه بار به حرفم گوش بده.

به چشمام نگاه کرد. منم با تمام انگیزه‌ای که از خودم شناخته بودم بهش با گستاخی نگاه کردم؛ آهی کشید.

- باشه، اما باید ریزه‌ریز حرفامو گوش بدی.

- عمو ببین، من واقعاً می‌خوام بهت گوش بدم ولی نمی‌تونم. دیگه نمی‌کشم.

اومده بود توی زیرزمین و اونجا رو برای تمرین من آماده کرده بود. در آستانه‌ی پنجاه سالگی بود اما هنوزم مهارت بالایی توی هنرهای رزمی داشت.

- یادته بهم گفתי تنها هدفت همینه؟ اصلاً پشتکار نداری. تا هشت روز دیگه باید بتونی خودتو از میله بارفیکس بکشی بالا و اگر نه دیگه اصلاً بهت آموزش نمی‌دم.

ای خدا، چرا انقدر یه دنده است؟ مگه من رباتم که توی هشت روز، از شب به روز تغییر کنم. من به عمرم ورزش نکردم.

از زیرزمین بیرون رفت. حالا من چیکار کنم؟

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

عصبی شدم و جیغ زدم بعدم مشت و لگد به کیسه‌ی بوکس پروندم. البته بیشتر اون منو می‌زد تا من اون رو! ولی حداقل یکم خالی می‌شدم. به انتقام و برگردوندن نمی‌رسید، عمو منو دق می‌داد.

چاره‌ای نداشتم این اولین و آخرین فرصتم بود. هشت روز تمام وقتم رو تمرین کردم. احساس می‌کردم دستام بهم چسبونده شده و فقط می‌دونستم درد می‌کنه. حتی مطمئن نبودم اصلاً اینطوری تمرین کردن فایده داره یا همه چیز رو بدتر می‌کنه. به هر حال حق انتخابی نبود. شباً از درد دستام خوابم نمی‌برد.

شب آخر عین مرده دراز کشیدم و از خستگی تمام این روزا، خواب دیدم و خواب دیدم و خواب دیدم.

با صدای در توی جام نیم خیز شدم. عمو از پشت در صدام زد.

به بدبختی بلند شدم. کاش بتونم عمو رو راضی کنم. رفتم توی آشپزخونه و سلام کردم. عمو با آرامشی که اعصاب منو له می‌کرد برگشت و جوابمو رو داد:

- امروز می‌خوام نتیجه‌ی کارمو ببینم. زود صبحونه بخور و بیا.

دلم از استرس هم می‌خورد.

صندلیش رو کشید عقب و رفت بیرون. حسم مثل طعمه‌ها بود. کسایی که همه چیز رو باختن.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

به زور چندتا لقمه خوردم و بیرون رفتم. لب حوض حیاط نشستم و به تنها ماهی توی حوض گفتم:

- برام دعا کن.

توی زیرزمین کنار بارفیکس وایساده بود و دست به سینه به من نگاه می کرد.

نفسم رو آزاردهنده بیرون دادم و زیر میله ایستادم. توی دلم آخرین خواهشام رو به خدا کردم.

«نجاتم بده بهترین نارفیق»

با همه توانم خودم رو بالا کشیدم. به هیچ جا نگاه نمی کردم. چونه‌م هیچ رقه به میله نمی رسید از درد داد زدم و بازم تلاش کردم. یه لحظه کوتاه مثل پلک زدن تونستم از بالای میله بهش نگاه کنم. سری تکون داد. سرمو پایین انداختم و خواستم از بارفیکس جدا بشم که یهو دستم بی جون شد و خیلی بد از پشت زمین خوردم.

عمو:

- فردا... شروع می کنیم و امروز آزادی.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

به زور نفسم می‌رفت و می‌اومد. فقط سر تکون دادم و اونم بدون گفتن
یه کلمه بیرون رفت. دراز کشیدم و چشمامو بستم. دمت گرم خدا
جون.

آفتاب از میان در، سایه از پشت... همه چیز رو دیدن.

یه نفس عمیق کشیدم. فریاد سرباز یعنی شروع. به سمتم هجوم آورد.
از نظر جثه حداقل دو برابر من بود و من به این فکر کردم که دیگه
نمی‌تونستم صبر کنم. دستشو از مچ و بازو گرفتم. چرخیدم و کنار
دستش ایستادم. دستشو طوری پی‌چوندم که دادش رفت هوا. قصر به
طور کلی سه دسته نیرو داشت. سیاه، بنفش و آبی. حرفه‌ای‌ترین‌ها
نیروهای سیاه بودن. معمولاً آزمونی برای عضوگیری نداشتند، مبارزای
خیلی ممتاز از دو دسته‌ی دیگه انتخاب می‌شدن. بنفش برای درون قصر
و آبی برای بیرون. آبی بیشتر حالت دفاعی و مرزی داشت. هنوز
نمی‌دونستم کدوم رو می‌خوام.

دستش یکم صدمه دید. عقب رفت و دوباره حمله کرد. نود درجه
چرخیدم و با لگد محکمی از خودم دورش کردم. نقش زمین شد و سرباز
پیروزی من رو اعلام کرد. دوتا دوتا مبارزه می‌کردیم و بالا می‌رفتیم و
سری بعد دوباره مسابقه. بعدم به آموزشگاه می‌رفتیم و ادامه ماجرا...

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

امروز هوا گرمه. هوای گرم واقعاً اعصابم رو به چالش می‌کشه. شربت خنکی که خریده بودم رو یه نفس خوردم. چقدر شهر شلوغه. پر از تحرکه. انقدر که تمام رنگ بنای شهر، خونه‌ها، نهادها و... آبی بود. حوصله‌ی آدم سر می‌رفت. آهی کشیدم و پله‌ها رو تندتند بالا رفتم. توی خونه کوچیکی که داشتم یه نامه داشتم با همون نشونه‌ی خاص.

- طوفان داره شکل می‌گیره، مواظب باش... .

همیشه همین بود. غیر قابل پیش‌بینی. دیگه عادت کردم... .

خوب گوش کن! همونطور که اکثراً یه پسر نمی‌تونه به اندازه یه دختر زیبا باشه، بیشتر وقتا یه دختر هم نمی‌تونه به اندازه‌ی یه پسر قوی باشه. به واسطه‌ی نحوه خلقت پسر بدن قوی‌تری دارن، بنابراین اگه تو و یه پسر به یه اندازه تمرین کنین و از لحاظ ذهنی هم مثل هم باشین، احتمالی که اون پسر برنده می‌شه بیشتره. اگه واقعاً می‌خوای برنده باشی باید ده برابر بقیه تمرین کنی و ده برابر فکر کنی. البته یه نکته‌ای هم هست، تحمل درد زن‌ها بیشتر از مردها است پس از رنج استقبال کن. این بهترین راهه.

خمیازه‌ای کشیدم و درو باز کردم. بلند داد زدم.

- عمو جون کجایی؟

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- داد نزن بچه.
- می‌گما عید نزدیکه. ماهی حوضتونم تک و تنه‌است. یه دونه ماهی دیگه بگیریم؟
- تو، با این روحیه حتما بهترین هنرجو می‌شی. شک ندارم.
- همین یه بار دیگه. باشه؟
- همین یه بار!
- دست شما درد نکنه.
- پله‌ها رو مثل وقتی که ابتدایی بودیم، تندتند پایین اومدم.
- صبحونه خوردی؟
- نه هنوز.
- زود باش بیا شروع کنیم.
- یه چیزی بخورم میام الان.
- نمی‌شه. همین الان باید بیای.
- با شکم خالی؟ همین یه بار ببخشید دیگه.
- یادمه چند دقیقه پیش هم گفتم.
- همین یه بار!

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- تکرار نمی‌شه.

- زود.

از چیزی که می‌دیدم انقدر متعجب شده بودم که همونطوری مونده بودم.

عمو کلی تغییرات توی زیرزمین داده بود. شیش‌تا کیسه بوکس رو دایره‌ای و با فاصله‌ی نسبتاً کم آویزون کرده بود. شمشیر و چندتا سلاح دیگه روی دیوار آویزون شده بود. یه کمد سیاه ساده هم گوشه‌ی اتاق گذاشته بود. چندتا نوار پارچه‌ای، چوب، دو جفت دستکش، پنجه‌ی بوکس و چندتا دمبل هم توش بود. حالت پایه موقع ضربه زدن به کیسه رو نشون داد.

- قراره بوکسور بشم؟

- نه، ورزش‌ها رو با هم ترکیب می‌کنیم. تو به دستای قوی بیشتر از همه نیاز داری. حالا ضربه بزن. حواست باشه ها! من حوصله ناز کردن و غر زدن و این چیزا رو ندارم. پس فردا نیای بگی دماغم کج شد، چونه‌م فلان شد و... .

خنده‌مو قورت دادم. یه کلاه از همین کلاهایی که بوکسورا دارن بهم داد.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- فعلاً چون تازه کاری با کلاه ورزش کن ولی خیلی روش حساب نکن. صدای مشت زدنت باید تا حیاط برسه تا ساعت دو هم باید تمرین کنی. مچت عین بی‌عرضه‌ها شل و ول نباشه، دیگه نبینم! محکم! امروز همش خندم می‌گرفت. سر تکون دادم و اون رفت.

یکم که گذشت دستام خون مرده شد. حرفش توی ذهنم تکرار شد: «از رنج استقبال کن». داد زدم و محکم‌تر مشت زدم. ظهر که شد، تقریباً دستام رو احساس نمی‌کردم. برگشت و گفت:

- صدای ضربه‌ها ضعیف بود. دفعه بعد بلندتر باشه.

می‌دونستم می‌خواد منصرفم کنه. من نمی‌خوام شکست بخورم.

- چشم!

سر میز ناهار درست مثل کسایی که خیلی وقته هیچی نخوردن، آستینامو برای قدرت حمله‌ی بیشتر بالا زدم و بی‌توجه به عمو قاشق رو تا ته توی برنج کردم، دهنمو تا جایی که می‌شد پر کردم. «هه» گفتم و چشمامو با لبخند بستم. چقدر... چقدر گشتم بود!

عمو طوری نگاهم کرد که یه دفعه معذب شدم و همشو با هم قورت دادم. یاد کارتونها افتادم. به زور با آب قورتش دادم.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- دو ساعت دیگه از درد دست نفست بالا نیامد. این طوری نمی‌تونوی فردا تمرین کنی. کمپرس یخ بذار دردت ساکت شه.
خب غدام کوفتم شد. غدامو تموم کردم و بعد از حموم دستامو مدام به یخ چسبوندم. هنوز اولشه، قرار زیر این سختی‌ها له بشم. چاره‌ای نیست. برای ادامه دادن هیچ راه دیگه‌ای ندارم.

با انگشت شست در بطری رو باز کردم. کنار مغازه‌ی آرتور نشستیم و به مردم در رفت‌وآمد خیره بودیم.

- فرداست؟

- آره!

- برات دعا می‌کنم.

خندیدم و تشکر کردم. ظرف میوه رو جلو کشیدم و دوتا آلو برداشتم.
با اولین پارچه شروع می‌کنیم. نوار پارچه‌ای تیره‌رنگ رو به سرم بست و جلوی دیدمو گرفت. دیدم تار شد.

- من این طوری نمی‌بینم!

- شاید کور شدی... باید ببازی؟

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

چقدر بی‌پرواست، انگار داره به پشه می‌گه شاید بمیری!

- برو وسط کیسه بوکسا.

انقدر پشت هم تعجب می‌کردم که دیگه حوصله بروز دادنشو نداشتم.

- ضربه بزن.

مشت به نسبت محکمی به کیسه زدم. با شتاب به جلو پرت شد. منتظر ایستاده بودم تا موقع برگشتنش بهش ضربه بزنم که پشت یه کیسه بوکس دیگه گیر کرد و غافلگیر شدم. کیسه برگشت توی صورتم و از پشت زمین خوردم.

- من تا حالا وسط اینا تمرین نکرده بودم، الان چشمام بسته است
خب!

- همیشه همه چیز روال عادیشو طی کنه، تمرکز کن. نباید صبر کنی تا اون برگرده بهش مشت بزنی؛ تا اون برمی‌گرده به بقیشون ضربه بزن. توی این دو ساعتی که گذرونده بودم مدام زمین می‌خوردم از همه جهت با شتاب به سمت می‌اومدن و کیسه‌ها مثل سیلی به صورتم می‌خوردند. عمو گوشه‌ی سالن کتاب می‌خوند. از بس خورده بودم زمین کمرم داغون شده بود.

داد زدم:

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- دیگه نمی‌کشم!

عموی عزیزم هم در کمال خونسردی بهم نگاه کرد.

- صدتا شنا بزن. بعد تمرین‌ها رو ادامه بده. تنبیه سبکی بهت دادم.
دیگه هم صدای دادت نیادا! کارت که تموم شد حاضر شو بریم خرید
عید برات لباس بخریم.

- چشم!

عید مال دل خوشه نه کسی مثل من با این حال می‌دونستم اگر همش
به یادشون گریه کنم، هیچ چیزی عوض نمیشه. ظاهر سختی که عمو
برای خودش ساخته باعث میشه فکر کنی بی‌عاطفه‌ست ولی در حقیقت
مهربونه. دوباره زمین خوردم. سرمو روی زمین گذاشتم و خندیدم.

- خب امروز روز ارزیابیه. برو وسط دایره.

به نام خدا. یه عدد بدبخت هستم از زیرزمین رفتم. چشمامو با پارچه
مشکی که هیچ چیز از پشتش معلوم نبود بسته بودم.

- خب من الان دیگه اصلا نمی‌بینم. چطوری این کار رو بکنم؟

- اگه به حرفام گوش داده بودی، الان می‌دونستی. گفتم که! شاید کور
شدی، باید از روی باد و صدا تشخیص بدی. خوب دقت کن!

رمان مهتاب اندود | مهر از کاربر انجمن یک رمان

شروع کردم. بعضیا رو جاخالی می‌دادم و محض اطمینان گاهی با چرخش سریع به همشون مشتم می‌زدم تا بفهمم چندتا شون در حال برگشتن هستن. بعد مدتی با رضایت برگشتم سمتی که عمو قبلا ایستاده بود و لبخند زدم که یهویی یکی شون از پشت طوری محکم خورد پس سرم که منگ شدم.

عمو با صدایی که بوی خنده می‌داد گفت:

- قابل قبول.

ای خدا!

یه شمع دیگه روشن کردم سر قبرایی که نبودن. هم بودنشون آزار می‌داد و هم نبودنشون. چهار سال گذشته، بدون هیچ خانواده‌ای به جز عمو... آب از سر منم گذشته. وقتی کسی رو از دست میدی کم کم گریه و غصه‌ت متعادل میشه اما یه حفره خالی توی قلبت هر روز بزرگ و بزرگ‌تر میشه و هرچقدر می‌گردی تا جاشو پر کنی... نمیشه که نمیشه!

اشکامو پاک کردم. بلند شدم و به تمام شهر که حقیرانه زیر پای من بود نگاه کردم. ماشین‌هایی که اندازه قوطی کبریت کوچیک شده بودند و

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

مدام حرکت می‌کردند. گاهی از خودم می‌پرسم من کی‌م؟ چی‌کار می‌کنم؟ چیکار می‌خوام بکنم؟ تصمیمم درسته؟

صبح‌ها...توی آینه خودمو نگاه می‌کنم تا مطمئن بشم هنوز همونم؟ بیشتر از این توضیح نمیدم تا غم‌هام تکرار نشن. فقط می‌گم همون...همون. به بعد از محقق شدن هدفم فکر می‌کنم و می‌دونم از اولم کسی نبودم که خودکشی بکنم هنوزم تغییری نکرده، با اینکه من خیلی عوض شدم. من سرسخت‌تر از همیشه می‌گردم دنبال چیزایی که دوستشون داشته باشم و انگیزه‌م از رو حفظ می‌کنم.

سرباز:

- مبارزه، شروع میشه.

این دفعه پهلوون پنبه نبود. هیکل متوسط و مقبولی داشت. پخته به نظر می‌رسید. چند دور از دایره‌ی وسط زمین پیروی کردیم. عجله‌ای نداشت پس من حمله رو با مشت دست راست شروع کردم. چرخید تا دفاع کنه و من همون لحظه با اون یکی دست محکم به پهلوش زدم. عقب‌نشینی نکرد و دستمو خیلی آزاردهنده گرفت. خواست دستم رو بیچونه، خیلی سریع دو ضربه به ساق پاش زدم و دستمو سفت کشیدم. دوباره چرخیدیم و بهم نزدیک‌تر شدیم. به چشماش تیز و ترسناک نگاه کردم. از غفلتش استفاده کردم و محکم هلش دادم عقب.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

از یه ثانیه زمان طلاییم استفاده کردم و با یه حرکت سعی کردم پشتش قرار بگیرم. دوباره با لگد من بهش درد تحمیل شد. با صورت روی زمین افتاد. کنارش ایستادم و نتیجه این جنگ تن به تن اعلام شد. دستمو دراز کردم تا کمکش کنم بلند بشه. دست منو پایین کشید و من تعادلم رو از دست دادم. سرم گرفت. فوری دستشو پشت گردنم گذاشت و جای انگشتاش بلافاصله به سوزش افتاد. من مات و متحیر بهش نگاه کردم.

داور فریاد زد:

- تخلف! عنصر افزاری ممنوع! باید مجازات بشی.

زهرشو ریخته بود و سوزش گردنم با گذشت زمان بیشتر میشد.

درکش می کردم. وقتی مبارزه می کردم حریف رو با تحقیر شکست می دادم. شاید چون با وجود تمام تمرین هایی که کردم هنوز هم هول می شدم و سعی می کردم هر طوری هست رقیب رو شکست بدم.

- آخ خدا جونم! فکر کنم پام شکسته.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- نه، ضرب دیده. نگران نباش تا فردا خوب میشه. امروز دیگه تمرین تعطیل! هرچند بد نبود اگر تمرین می کردی، هم باز دارندگی داشت هم یاد می گرفتی چطوری وقتی صدمه دیدی بجنگی.

- خب تمرین می کنم.

می دونستم دارم الکی میگم و واقعاً در توانم نیست. حداقل فعلاً!

عمو دستشو روی بازوم گذاشت و گفت:

- بعداً! الان برو استراحت کن. فردا کار با سلاح رو شروع می کنیم.

در حالی که یکم لنگ می زدم به سمت حوض رفتم. ماهی حالا دیگه تنها نبود.

تمرین ها هر روز سخت تر می شدن و منم سرسخت می کردن. نمی دونم اگه گذشته پشتم راه نمی اومد الان اینجا بودم یا نه.

امروز سالگرد همون اتفاقه... خیلی دلم گرفته و با اجازه ی عمو از خونه بیرون زدم. در دامو با خنده رنگ آمیزی می کنم تا خاطر کسی رو مسموم نکنن. دارم به این فکر می کنم که چطور ممکنه زندگی انقدر دردناک باشه؟

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

از امروز، آموزش‌های نیروهای گارد دفاعی شروع میشه و قراره براساس نظر داورها، از بخشی که قراره توش خدمت کنیم با خبر بشیم... .
موهامو پسرونه کوتاه کردم. برای نیروهای سیاه فکر نکنم قرعه‌کشی بکنن، اگه هم بشه بین نفرات برتر.
- همگی به خط بشید!

توی صف‌های نسبتاً منظم، ایستادیم و منتظر اعلام نتایج بودیم، البته من هم‌زمان به پیچ‌های نفر پشتی و نفر کناریش هم گوش می‌کردم.
- کن که می‌گم پسرای گارد سیاه خیلی خشن هستن، از طرفی دختراشون به جز شرایط خاص اجازه شرکت توی کارای عملیاتی رو ندارن.

- نگو، اشکال نداره پسرای گارد سیاه خیلی جذابن!
پوزخند زدم. معلوم نیست واسه چی اومده، مثلاً چرا نباید توی کارای نظامی شرکت کنیم؟ پس چی کار می‌کنیم؟ آشپزی؟
در واقع حتی خیلی مشخص نبود نیروهای سیاه چه کاری می‌کنن.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- همگی دقت کنید! اسمتون توی هر گروهی که بود، به سمت مسئول اون بخش برید و شرایط شروع آموزش و زمانشو بهتون می‌گن. بسیار خب!

اسمو که گفتن، یه لحظه مغزم ساکت شد. چه حکمتی داره چیزی که ازش بدم میاد دست از سرم برنمی‌داره؟ خیلی حالم گرفته شد، شاید اگر نیروهای دیگه بودن جنسیت چندان تفاوتی نداشت ولی این واحد... به هر حال هر چقدر اصرار کردم گروهمو عوض کنن، قبول نکردن و فقط دو نفر عضو گیری کرده بودن. من و یه پسر که ندیدمش، باز برای اون خوبه ولی من باید برم خدمتکاری کنم یا پرستاری یا تمیزکاری و خلاصه هرچیزی به جز اونی که واقعا باید باشه. نگاه‌های پرحسرت و ترحم‌آمیز بقیه رو به جون خریدم و خلاف جهت بقیه حرکت کردم و طعنه‌هاشونو تحمل کردم. انقدر سختی کشیده بودم که بگم:

- این نیز بگذرد!

خودمو توی نمایشگاه نقاشی پیدا کردم و مغموم به یه تابلو خیره شده بودم. یکی از اعضای نمایشگاه به سمتم اومد و گفت:

- چیزی شده؟

- نه، مشکلی نیست.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

منم زمانی نقاشی رو خیلی دوست داشتم اما الان باید یاد بگیرم چطور
و با کمترین زمان و انرژی کسی رو از پا دربیارم.

با نهایت بد اخلاقی که میشد از یه نفر سراغ داشت وارد مقر آموزشی
شدم... سنگینی شمشیر روی شونم بود تا همه از من حساب ببرن. با
قیافه آماده تهاجم سمت سالن آموزش نیروهای سطح یک رفتم. به
بخش آقایان رفتم و نشستم تا ببینم با چنین محیطی چطور آموزش
میدن. چند نفر چپ‌چپ نگاهم می‌کردن اما من انگار اصلاً
نمی‌دیدمشون. یکی شون به سمتم قدم برداشت.

پرسید:

- اینجا چیکار می‌کنی؟
- منتظرم استاد بیاد شروع کنه.
- سالن خانم‌ها اون طرفه!
- سالن اونور پزشکی درس میدن، اینجا رزمیه برای همین اینجا.
- ما نمی‌خوایم اینجا باشی.
- هر وقت سند مالکیت اینجا رو آوردین یه لحظه هم نمی‌مونم.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

به نظر می‌رسید قیافش به طرز احمقانه ای قراره ساکت بشه، بعد رفتاری کرد که اصلاً انتظار نداشتم. دستشو برد بالا برای اینکه منو بزنه، از روی صندلی پشتش پریدم و دستشو پیچوندم:

- دفعه بعد که اومدی عرض اندام کنی اول به طرف مقابلت نگاه کن تا انقدر خجالت‌آور نباشی!

دستشو کشید و پوزخندی زد و رفت، حالا نمی‌دونم چرا. استاد که اومد داستان دوباره روی دور شروع رفت. منم متاسفانه کنترلم رو از دست دادم و الان اومدیم در جوار مدیر مقرر شلاق بخورم و درس عبرتی برای همگان باشم. بعضیا با ترس، اون پسره با شادی و عده‌ای بی‌تفاوت بهم نگاه می‌کردن. دوست داشتم تا عمق احساسشون نفوذ کنم تا حواسم از کاری که قراره باهام بکنن پرت بشه. نگاهمو از روی جمعیت چرخوندم و به رئیس مقرر نگاه کردم، سیاست‌های آموزشیش واقعاً جالبه! بعد با خودم فکر کردم من که کتک می‌خورم پس حرفامم بزنم.

- چی باعث می‌شه به خودتون اجازه بدید رویای کسی رو فقط به خاطر اینکه دختره محو کنید؟ چرا برای دخترا احترام قائل نیستین؟ ما هم به اندازه پسرا برای رسیدن به اینجا زحمت کشیدیم!

توی چهره یه سری کمی جسارت دیده میشد ولی انقدر کم بود که هیچ فایده‌ای نداشته باشه، مدیر هیچ توجهی نکرد و خواست بگه:

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

- حرفای تو به اندازه مگس هم برام ارزش نداره.

شکنجه گر با شلاق خوشگلش برگشت و با چشماش از همه عذرخواهی کرد که زودتر منو نزنه. منو طوری که معلق و آویزون باشم بستن و صدای شلاق که مزه خون سوغاتیش باشه، توی گوشم پر شد. خون پشت پوست کمرم جمع شده بود ولی اصرار داشتم گریه نکنم. می‌دونستم به خاطر سختی هایی که قبلاً داشتم، طاقتم در مقابل درد بیشتره اما اونم انگار حرفه‌ای بود و خیلی دردناک ضربه می‌زد، هر نفس با سوزش شلاق همراه بود و نفسم توی سینم گیر می‌کرد. متوجه نیت مدیر شده بودم، تضعیف روحیه هر کسی که ته دلش بهم حق میده، اگه گریه می‌کردم به هدفش رسیده بودم. از پشت چشمای مات شدم دوباره به همه نگاه کردم، حتی اگه منو اونطور که می‌خوام بپذیرن فکر نکنم هیچ کدوم از هم‌رزمام قابل اتکا باشن، یه لحظه به همون دختر دل‌نازک برگشتم. اینجا من برای هیچ‌کس، مهم نبودم. آهی کشیدم و سعی کردم داد نزنم، کم‌کم هوشیاریم افت کرد و انرژی داد زدنم نداشتم. این به نفع من شد. پوزخندی زدم از همه بدتر درد مچ بود که واقعا ظالمانه بود. از ضرب شلاق محکم به چوب پشتم برخورد می‌کردم و برای چند لحظه آرزوی مرگ می‌کردم. سعی کردم قیافه جلادو به ذهن بسپارم تا بعدا تلافی کنم. لباسم خیس شده بود و خونریزی کرده بودم. بالاخره ناله‌های خفیفی که توی گلویم خفه میشد،

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

بلند شدن. تا عذرخواهی نمی‌کردم اوضاع همین بود. سرم گیج می‌رفت و به حداقل هوشیاری رسیدم، در نهایت از هوش رفتم.

خبر انقدر ناگهانی بهشون رسیده بود که شدیداً در تکاپو بودند و سعی داشتن به بی‌نظمی نظم بدن. فوراً مدیر دستور داد تا همه هنرجوها برگردند به کلاس، مثل برعکس کردن ساعت شنی. چند لحظه بعد درحالی که اصرار داشتن قدرتشون رو نشون بدن وارد شدن.

فرمانده

جلوتر از افرادم راه می‌رفتم. به سر در مهم‌ترین مقر رزمی رسیدیم، رئیس مقر آموزش تعظیمی کرد و از جلومون کنار رفت. چهرش رنگ نگرانی گرفته بود و توی رفتارش آشفتگی ظریفی وجود داشت. افراد به طور هماهنگ کارشونو شروع کردند، همونطور که تمام این سال‌ها یاد گرفته بودن. بازرسی شروع شد. این بازرسی به طور سالانه و در بعضی مواقع دو سال یک‌بار انجام میشد، دلیلش هم این بود که بودجه زیادی صرف این بخش میشد پس انتظار می‌رفت عملکرد خوبی داشته باشن. پراکنده شدن، منم سعی کردم یه گشتی توی محوطه بزنم تا اگر چیزی پنهان باقی موند، متوجهش بشم.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

یکم بعد راه باریکی به چشمم خورد و خواستم ازش رد بشم که یکی از اساتید شتاب زده جلوم ایستاد. طوری بهش نگاه کردم که یکمی خودشو جمع و جور کرد. مشخصاً می‌خواست حواسمو پرت کنه. تا اومد حرفی بزنه گفتم کنار بره و اون با تردید و بی‌میل خودشو کنار کشید. واردش شدم و فضای حیاط پشتی پیدا شد. دیوارهای سفیدش اولین چیزی بود که جلب توجه می‌کرد. اینجا برای تمرین‌های خاص تر استفاده میشد و فضای بسیار بزرگی بود. یه دور دیگه نگاه کردم و چیزی به چشمم نخورد. رفتار استاد یادم اومد و یقین پیدا کردم اینجا یه مشکلی هست. دقیق‌تر نگاه کردم و جلوتر رفتم. متوجه چیزی توی فرو رفتگی دیوار سمت راست شدم. ناباور دوباره پلک زدم. یه نفر با لباسی که به خاطر خونریزی زیاد رنگشو از دست داده بود اونجا افتاده بود. با عجله به سمتش دویدم. انقدر آسیب دیده بود که جرئت نمی‌کردم بلندش کنم. از طرفی افرادم مشغول بودن و دستیارم مثل همیشه هر وقت که بهش نیاز داشتی، نبود! دستم رو با احتیاط روی کمرش گذاشتم که ناله‌ای کرد. احساس می‌کردم خیلی عصبی شدم. با احتیاط روی دستام بلندش کردم، سرش روی دستم چرخید و به سمت من خم شد. از چهره‌ش فهمیدم که دختره، رد اشک روی صورتش باعث میشد عصبانی‌تر بشم. انقدر شکنجه شده بود که دستام از خون خیس شد، قلبم فشرده شد. چهره معصومی داشت. راه رفته رو برگشتم و نگاه

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

وحشتناکی به چهره پر عجز دبیر کردم. چه انتظاری میشه از نیروها داشت وقتی باهاشون اینطوری رفتار میشه.

توی محوطه اصلی همه با دیدنم سر جاشون خشکشون زد و به دختر زخمی که آورده بودمش نگاه می‌کردن. ساموئل زودتر به خودش اومد و به سمتم قدم برداشت.

- سریع برو دکتر مقرو بیار!

- آلسای بیا این دختر و ببر پیش دکتر.

صورتشو جمع کرد و اومد جلو، دختر و که به نظر می‌رسید بیهوش باشه رو گرفت و دور شد.

توی سکوت به سمت حوض رفتم و دستامو که خونی شده بودن، شستم. یعنی چیکار کرده که اینطوری شکنجه شده؟

- چرا این کارو باهاش کردین؟ می‌دونین که اگر دروغ بگین خیلی بد میشه، درسته؟

رئیس مقر چشماشو انداخت پایین.

- اومد توی کلاس پسرا و با استاد بیلوس هم درگیری لفظی پیدا کرد.

- ساموئل! برو یه نفرو بیار، ببینم چقدر درست می‌گن، پسر باشه.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

درو پشتش آروم بست و با نفسی فکرشو جمع و جور کرد. دور میز گردهمایی نشست و صندلیش رو به جلو کشید. چند برگه جلوی خودش کشید و وقتی نوبتش شد گزارش‌های ثبت شده مربوط به مقر سیاه رو با اعداد و ارقام بلند خوند. گزارش‌ها دست به دست شدن و وقتی جلسه تقریباً تموم شده بود، تصمیم خودشو گرفت و درحالی‌که انگشتای دستاشو بهم می‌چسبونند روی میز خم شد.

- راستش...یه مورد دیگه هم هست که توی یه گزارش جدا ثبت کردم و باید بهش رسیدگی بشه.

- موضوعش چیه؟

به چشمای رئیس شورای بازرسی نگاه کرد و روراست جواب داد:

- تنبیه بدنی شدید.

همه منتظر بودن ادامه حرفش رو بزنه و اونم منتظرشون نداشت.

- یکی از دخترا که از شدت شلاق از هوش رفته بود رو درحالی‌که سعی می‌کردن پنهانش کنن، پیدا کردم. شخصاً!

رئیس هم واکنشی تقریباً مشابه با خودش نشون داد. به هم نگاه کردن و بالاخره اون کوتاه اومد.

- منظورت از رسیدگی هم دقیقاً مجازاته. درسته؟

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- بله! من واقعاً ناراحت شدم و جدای از احساسات یه رفتار به دور از اخلاق بود و خیلی هم غیر حرفه‌ای!

- دلیلش چی بوده؟

- ظاهراً دختره می‌خواستته مثل پسرآ آموزش ببینه و به همین خاطر با استاد مشاجره کرده و در نهایت... جلوی همه انقدر شلاق خورده تا از هوش بره و از اون جایی که دیر این اتفاق افتاد حالش وخیم بود به علاوه معلوم نبود اگه ما نمی‌خواستیم بازرسی کنیم تا کجا پیش می‌رفتن؟

- مسئول‌های مقر طبق قانون و دختر هم طبق قانون باید مجازات بشن!

همه با هم سکوت کردن چون هیچ کس ایده‌ای برای یه حرف مفید در اون موضوع نداشت. ساکت شد و سعی کرد درست و غلط رو از هم تشخیص بده. صورت دختر... انگار که هم مظلومیت داشت و هم رنج، مثل... مثل صورت... دوباره تصمیم گرفت بهش کمک کنه.

- اون نباید باهاش درگیری پیدا می‌کرد، اما حق داشت.

سکوت شک باری چشم همه حضارو پر کرد و اون بالاخره حرفی که تو دلش مونده بودو زد.

- دخترا هم وقتی آزمون میدن تقریباً با پسرآ هم سطحن اما بعد کاملاً تفاوت مشخصی پیدا می‌کنن، خیلی از ماموریتا به خاطر عدم آمادگی

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

کافی دخترا خراب میشه و همین‌طور بی‌عرضه‌تر به نظر میان درحالی‌که مسئولش اونا نیستن.

و طوری سکوت کرد که انگار می‌خواست بگه مسئولش دقیقاً شما هستید.

- به نظرم عملاً تربیتشون بی‌فایده و هدر دادن هزینه است. یا نیروی دختر جذب نکنیم یا درست آموزششون بدیم تا شاهد خسارت لو رفتن عملیات هم نباشیم.

امروز سکوت زیاد در حوالمشون پرسه می‌زد. اعضا کمی فکر کردن و در نهایت نظر خودشونو گفتن. به نظر رئیس ایده بدی هم نبود می‌تونستن کلی توی بودجه صرفه‌جویی کنن چیزی تقریباً حدود نصفشو، به جاش یه گروه کوچیک دختر هم داشته باشن برای کارهای سریم، اما انجامش خیلی هم آسون نبود برای همین از همه تشکر کرد و به شاگرد جوانش نگاه خیره‌ای کرد و گفت که «گروه آموزش در موردش تصمیم خواهد گرفت.»

- یعنی چی؟

- همین، بیشتر از این کاری ازم برنمیاد. خیلیا همین الانم می‌خوان از شرت خلاص بشن.

- این چه ربطی به اون دختر داره؟

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

- اون با خواسته تو ارتباط داره و اگر ما خیلی سریع یه واحد رزمی بانوان ایجاد کنیم موضوع خوبی خواهد شد و برای هر دوی ما دردسر میشه، پس تو بهش مثل یه آزمایش برای اثبات نظرت نگاه کن و اگر از اون یه نیروی خیلی موفق ساختی، اون وقت به این موضوع فکر می‌کنیم. ضمناً تا اون موقع من به طرحت بیشتر و بیشتر فکر می‌کنم.

می‌دونستم حتی اگه مخالفت کنم نظرش هیچ تغییری نمی‌کنه. برای همین با عصبانیت از اتاق بیرون اومدم. حقمه الکی دخالت کردم و اینطوری شد. من با این همه کار حالا باید به یه دختر بچه هم آموزش بدم. واقعاً که مسخره‌ست! از اداره خارج شدم. ماه کم‌کم بالا اومده بود و همه‌جا رو روشن کرده بود. شهر همچنان جنب و جوش داشت و خانواده‌ها، مغازه‌ها رو پر کرده بودن. از یه طرف یاد خاطرات و از طرفی فکر کاری که باید انجامش بدم منو غرق می‌کرد. برای همین بی‌هدف شروع کردم به راه رفتن و از کوچه‌های تنگ و شلوغ و بعضاً خلوت و تاریک گذشتم. صدای عجیبی به گوشم رسید و باعث شد دنبال منبع صدا بگردم. دوباره صدای برخورد اومد و من راهمو پیدا کردم. برای اینکه خیلی‌هم بی‌گدار به آب نزنه باشم آخرای راه یکم سرعتمو کم کردم. یه دختری روی زمین افتاده بود و سه‌تا مرد با فاصله ازش ایستاده بودن. اون‌ها که جلوتر بود حمله کرد. خواستم بدوم که دیدم دختره محکم زد به پای پسره و اون تعادلشو از دست داد و با صورت

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

کنارش زمین خورد. خوشم اومد، تصمیم گرفتم اگر دیدم احتیاج به کمک داره خودمو نشون بدم. دختره دستشو به کمرش گرفت و یکی از پسرا دور زد و قبل از اینکه اون خانم بتونه بچرخه لگد محکمی نثار کمرش کرد. دختره دادی زد و خم شد. بعد یک دفعه برگشت و مچ پای پسرو کشید و وقتی پشت سرش توی دید قرار گرفت سریع بیهوشش کرد، دقیقاً مثل قبلی. در واقع چون حریف هر سه نمی‌شد این شکلی دونه‌دونه از تعداد حریفاش کم می‌کرد. چه کار جالبی! سریع‌تر از قبل بلند شد و با سومی هم درگیر شد. من تحسینش کردم چون قدرت خوبی داشت. سومی رو حسابی کتک زد و گوشه‌ای انداختش. حرکاتش شلخته و بی‌ظرافت ولی سریع و با قدرت بود. برای یه لحظه آرزو کردم اینو آموزش می‌دادم تا اون دختر تازه کارو... ولی ظاهراً نمی‌شه. متوجه شدم لباسش رنگ خون گرفته و دستش دوباره همون جا رو به سختی نگه داشته. کمی هم لنگ می‌زد. تصمیم گرفتم بشناسمش تا هر وقت اون گروهو تشکیل دادیم، یکی از اعضاش باشه.

- خانم!

برگشت. یه لحظه جا خوردم و رفتم نزدیک تر. این چهره... نمی‌شناختمش اما، انگار قبلاً دیده بودش.

دستش که رنگی شده بود و از کمرش جدا کرد و من یه دفعه فهمیدم کیه. همون بچه‌ای بود که تقریباً نجاتش داده بودم!

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

برای عمو یه نامه نوشتم و همونجوری که یادم داده بود فرستادم. توش از کتک خوردنم هیچی نگفتم. گرسنه بودم. پامو توی دلم جمع کردم و برای بار نمی‌دونم چندم، به اتفاق دیشب فکر کردم. زخم کمرم که می‌خواست خوب بشه دوباره سر باز کرده بود و من خیلی دشوار پانسمانش کرده بودم. دیشب بعد درگیری با سه نفر اون مرده صدام زده بود و بعد بدون هیچ حرفی راهشو کشیده بود و رفته بود. یه جوری که اگه تنها دختری نبودم که اونجا بود یقین پیدا می‌کردم که با من نبوده. چهره اون پسر... تا حدودی پیدا بود و... وایسا! عجب آدم احمقی هستم. توی این شرایط افتضاح به چه چیزایی که فکر نمی‌کنم. گازی به سبب توی بشقاب زدم و به معدم گفتم:

- فعلاً طاقت بیار تا عصر از غذا خبری نیست عزیزم!

سرسری لباس گشاد و ساده خاکستری پوشیدم و با یه شلوار سیاه تیپ فوق‌العاده قشنگ و خاصی که ساعت‌ها بهش فکر کرده بودم تکمیل شد. برای اینکه مطمئن بشم کسی با دیدنم ضعف اعصاب پیدا نمی‌کنه لطف کردم و موهامو شونه کردم. راه افتادم سمت آموزشگاه یا شایدم شکنجه‌گاه. یه راست اتاق مدیر رفتم و با اینکه زخمام هنوز می‌سوخت، فهمیدم که لطفی در حقم کرده و تمام ابهتش رو با کاری که باهام کرد از بین برده، احتمالاً به هر حال در زدم و در جواب «بفرمایید» در رو باز کردم و «سلام» دادم.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

اونم طوری که مشخص بود چقدر از دیدنم خوشحال شده بهم نگاه کرد
و جواب سلامم رو نداد، بی‌تربیت!

- خب! گمونم دیگه با این موضوع که میرم کلاس پسرا کنار اومده
باشید، البته می‌تونید چندبار دیگه هم منو بزنیند اگر فکر می‌کنید کمک
کننده است.

فکش منقبض شد و به احتمال توی ذهنش دار زدن منو تصور کرد.

- حیف! حیف که بازرسا دیدنت واگر نه واقعاً شایسته حد و حدود توی
گستاخو بهت نشون می‌دادم.

پوزخندی زدم.

- بله، واقعاً حیف شد.

قبل از اینکه بالا بیارم بلند شدم و در همون حالی که به سمت در می‌رفتم
گفتم:

- با اجازه!

- صبر کن!

بهش نگاه کردم. پاکتی رو به سمتم کشید و گفت:

- خوشبختانه، تو دیگه کمتر اینجا کار داری و آموزشت به عهده فرمانده
بازرسا گذاشته شده.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

از بین زمزمه‌هاش خوش شانسو تشخیص دادم و نامه رو چنگ زدم و بیرون رفتم.

درو طوری که مطمئن بشم پرده گوشش پاره شده بستم و پاکت نامه رو پاره کردم. به این وسیله توسط فلان و فلان از اداره فلان، آموزش من به همون که مدیره گفت «واگذار شده.» نامه رو آشغالی انداختم و سمت محل کار مربی جدید راه افتادم اما کاش این کار رو نکرده بودم.

یه پله بالاتر رفتم و با تمام تلاشم سعی کردم وحشتناک به نظر برسم ولی اون وحشتناک‌تر بود و چون اون نامه ای که الان آشغالی بودو نداشتم اجازه نمی‌داد وارد بشم. داشتم می‌زدم به سیم آخر که یه نفر گفت:

- اینجا چه خبره؟

سربازه احترامی گذاشت و من برگشتم تا صاحب صدا رو پیدا کنم. قیافه‌ش... آشنا بود ولی اصلاً ندیده بودمش. به حرفای سرباز گوش کرد و بهم نگاه کرد، یه لحظه حالت چشماش عوض شد و به سربازه جواب داد:

- احتیاجی به نامه نیست، خودشون!

سرباز شونه بالا انداخت و من دنبال ظاهراً فرمانده راه افتادم.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

دنبالش راه افتادم و از چند در عبور کردیم. با توپ پر پاهامو به زمین می‌کوبیدم و گاهی هم کش‌کش روی زمین می‌کشیدمشون. چنان از صورتم اشتیاق داد می‌زد که انگار اون آویزون من شده بود. بالاخره به یه سالن یشمی‌رنگ رسیدیم که مربع‌شکل بود و در عین زیبایی خیلی ساده یه کمد داشت که توش احتمالاً ابزار رزمی گذاشته بودن. من که به خاطر دیدن سالن به وجد اومده بودم با بسته شدن در سفیدرنگ و درد وحشتناکی که توی کمرم پیچید تحسینم رو خوردم. چشمام از شدت تعجب گشاد شده بود برگشتم و به فرمانده نگاه کردم، سعی کردم بفهمم که خب خدای من! این کار الان چه معنی‌ای داشت؟ در همون حینی که لگد جانانه‌ای نوش جان کردم جناب فرمانده نطق کردن:

- این تعیین سطحه، از خودت دفاع کن این آخرین شانسه.

دیدم از اشک و درد تار شده بود. به سرنوشتم لعنتی فرستادم و گارد گرفتم، اما هم مهارتم کمتر بود و هم زخم پشتم از شدت سوزش گیجم کرده بود. ضربه بعدی رو با ترس جاخالی دادم. دهنمو باز کردم برای اینکه توضیح بدم اما نداشت حرف بزنم.

- صحبت نباشه!

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

منم هیچ وقت مظلوم نبودم اما نمی‌دونم چرا هیچی نگفتم. شاید چون دلم شکسته بود، آدم وقتی مریضه روحیشم خیلی آسیب پذیره. سرعتش زیاد بود و مدام گیجم می‌کرد. با هر چرخشی سعی می‌کرد پشتم قرار بگیره و ضربه‌فنیمن کنه. خوردم به دیوار و فریادمو از درد خفه کردم. از زیر ردای سیاه و ضخیمی که پوشیده بودم خیس شدن کمرمو احساس کردم. زخمم بازم سرباز کرده بود. پوزخند زدم، یادمه یه جایی خوندم مغز وقتی پیام دردو مخابره کرد و دید شخص هیچ واکنشی نشون نمیده بیخیال میشه و درد کمتر حس میشه. به هر حال! همه چیز رو کنار گذاشتم و خواستم بگم واقعاً توی شرایط مبارزه نیستم که با حس پاش که به شکمم برخورد کرد، یه لحظه فکر کردم جای معده و روده‌م عوض شده. طاقتم تموم شد و خوردم زمین. دلم داغ شد، خیلی داغ. سرم به شدت سنگین شد و آخرین احساسم این بود که گوشه لبم تر شده.

دانای کل

فرمانده با چشمان حیرت‌زده دو مرتبه به دختر نگاه کرد که روی زمین افتاده بود. فکر کرد شاید خودش را از قصد به زمین انداخته ولی بعد

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

از چند ثانیه دید که او هیچ حرکتی نمی‌کند. با گام‌های بلند به سمتش رفت و پوفی کرد.

دستش را روی شانه دختر گذاشت و با یک حرکت سرش را برگرداند. فکر کرد این دختر چقدر نازک نارنجی است. همین که صورت دختر به سمت فرمانده برگشت قطره خون از گوشه لبش سر خورد و روی گونه‌اش رد انداخت.

او واقعاً پشیمان بود.

چندبار داد زد و کسی را به کمک طلبید. دریغ از اعتنا! دستش را به سمت دخترک بیهوش برد تا مثل همان دفعه بلندش کند. از خیسی دستش، آن را با هول عقب کشید و بوق آزاد در مغزش پیچید. فوراً از در بیرون زد. پیش خودش زمزمه کرد:

- احمق!

با دو سراغ دکتر سازمان رفت و وقتی چند طبقه دوید و مقابل اتاق دکتر ایستاد، وحشت زده در اتاق را گشود. دکتر هم که ترسیده بود دستش که انگار قصد برداشتن چیزی را داشت در هوا خشک شد. سرفه کرد:

- چی شده فرمانده؟ من واقعاً ترسیدم.

- عجله کن سم! خواهش می‌کنم!

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

دکتر صندلی را عقب کشید و سریعاً ایستاد.

- دارم می‌گم چی شده؟

- توی سالن تمرین یکی به کمک احتیاج داره. زود باش دیگه!

«زود باش» آخر را داد زد. سم اوضاع را درک نمی‌کرد. کارش بیشتر اداری بود تا عملی به این صورت. به هر صورت چیزی نگفت و جعبه‌ای از تجهیزاتی که احتمالاً لازم می‌شد را توی دستان فرمانده شوت کرد و شتابان چند ضدعفونی کننده برداشت. فرمانده را کنار زد و در راه پله پدیدار شد. فرمانده هم با آن جعبه دنبالش رفت.

سم در را باز کرد و فوراً دختر را دید. با چند قدم دیگر کنارش نشست و با خون گوشه لبش فهمید که احتمالاً کمی پیچیده‌تر باید تخصصش را به کار می‌بست. در جعبه را باز کرد و فکر کرد که از کجا شروع کند. با فهمیدن خون‌ریزی قیچی را در آورد و تلاش کرد تا ردا را از وسط کمر اندکی باز کند اما لباس ضخیم بود و قیچی حریفش نمی‌شد. کلافه یکی از شمشیرها را برداشت. صدای فرمانده از هشدار زنگ زد:

- بدش به من، خطرناکه!

بی‌حرف شمشیر را به دست او داد و فرمانده هم کم لطفی نکرد و تقریباً تمام لباس را پاره کرد. چشم فرمانده از شدت سرزنش خودش چین

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

خورد. دکتر به چرک و زخم و خون که از زیر زیرپوش هم خودش را به رخ می‌کشید، نگاه کرد:

- کدوم احمقی این کار رو کرده؟

از زیر چشم به فرمانده نگاه کرد. فرمانده گوشه لباسش را در مشتش فشرد.

- زخمش خیلی بد عفونت کرده اما...همش همین نیست.

دوباره به یاد خون گوشه لب دختر افتاد. با شک و بهت زمزمه کرد:

- خون‌ریزی...خون‌ریزی داخلی، خدای من!

سم از سالن خارج شد و اولین دری که به آن رسید را گشود. توجهی خرج نگاه متعجب حضار آن اتاق نکرد و فقط گفت که به دو نفر احتیاج دارد. چند ثانیه بعد با دو نفر و یک برانکارد وارد سالن شد و در مقابل چشمان گیج فرمانده به کمک آن دو، دختر را به سمت اتاق خودش برد و همان‌طور که به آن‌ها گوش‌زد می‌کرد چطور بیمار را حمل کنند باز هم بی‌توجه به او خارج شد. از او دلخور بود. زیر لب «وحشی‌ای» نثارش کرد و رفت.

سم در را آرام بست و مشغول شد. زخم که سر باز زده بود با بخیه مواجه شد. عفونت‌ها را شست و پانسمان کرد. باید فوراً متوجه علت خونریزی می‌شد. چند دقیقه بعد دکترهای دیگری که از آن‌ها کمک

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

خواسته بود هم رسیدند. چیزی نمانده بود که دوباره بیهوشی تزریق کنند و شکم دختر را باز کنند که به هوش آمد. اشک از گوشه چشمش سر خورد و دل سم خون شد، خودش را با یک گوشمالی حسابی برای دوست عزیزش دلداری داد. بعد با فشار دادن شکم دختر و فریادی که از درد کشید متوجه شدند معده‌اش خونریزی کرده. به زور دوباره بیهوشش کردند و جراحی شروع شد و به طول انجامید.

سم و دوستانش بالاخره مطمئن شدند که اتفاق زیاد خطرناکی نیفتاده هرچند می‌توانست بیفتد و معده‌اش فقط کمی آسیب دیده بوده که ظاهراً همان چند قطره خون بوده است.

بریدگی بسیار کوتاهی که برای مطمئن شدن از حال بیمار با چاقو جراحی ایجاد کرده بودند هم بخیه خورد و با باند بسته شد. کمی دیگر دارو تزریق کرد و دکتران دیگر از اتاق خارج شدند. سم کمی دیگر ماند و بعد از چک کردن حال دختر عاقبت از اتاق دل کند. فرمانده که انگار نتوانسته بود از پزشکان دیگر سوالی بپرسد با خروج سم از اتاق راهش را سد کرد و پرسید:

- چی شد؟

سم که یاد اشک دختر افتاده بود کنارش زد و گفت:

- مگه برات مهمه؟

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- یعنی چی؟ جوابمو بده.

او که دو ساعت پشت در اتاق خودش را سرزنش کرده بود و از خودش پرسیده بود که چطور ممکن است انقدر ابله بوده باشد که زخم‌های او را فراموش کند، صدایش را بالا برد تا نشان دهد فشار عصبی زیادی متحمل شده است. سم هم عصبانی بود و هم خسته، متقابلاً صدایش بالا رفت.

- جواب؟!!

به طعنه با صدا خندید:

- جواب چی رو بدم؟ جواب بی‌فکری‌هاست رو یا وحشی بازی‌هاست رو؟ کدوم رو؟ تو فکر کردی کی هستی که به خودت اجازه میدی با کسی این‌طوری برخورد کنی؟ چطوره تو جواب بدی؟

- می‌دونم! لعنت به من! خودم می‌دونم، تو فقط بگو حالش خوبه؟

- خوب نیست ولی اگر تو دیگه زورت رو به رخش نکشی خوب می‌شه، تو باعث شدی کمر و شکمش بخیه بخوره و زخم‌هاش دوباره تا مدت‌ها ترمیم نشه. امیدوارم تو رو ببخشه.

این را گفت و رفت تا چیزی بخورد.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

با شانه‌هایی افتاده پشت دوستش وارد اتاق شد. سرش پایین افتاده بود و خیلی شرمنده بود. با شنیدن صدای پا شاگردش هم چشمانش را باز کرد و با چشم‌هایی قرمز و بی‌فروغ به دکتر و سپس به او نگاه کرد. سم به دختر نزدیک شد و احوال او را پرسید و او هم تشکر کرد.

بهش نگاه کردم که انگار شرمنده بود، نفرتی که بهش پیدا کرده بودم نتونست کاملاً از یادم ببره که این مرد به هرحال منو نجات داد و از اوضاع افتضاح خارج کرد هرچند الانم تغییر روندی توی بدبختیام نیست اما به هرحال... چاره‌ای ندارم و حتی اگه سرش داد بزنم من یه هنرجو هستم و اون فرمانده. به علاوه اگه از آموزش منصرف بشه دوباره برمی‌گردم سر خونه اولم.

بنابراین تصمیم گرفتم برای اینکه هم ضرر نکنم و هم اون خیلی شرمنده‌تر از قبل بشه شبیه دخترای مظلوم فداکار باگذشت رفتار کنم. تو اون حال از اینکه اینا به من نسبت داده بشه خندهم می‌گرفت. متوجه شدم که سم از عمد ما رو تنها گذاشت و منم تمام تلاشم رو کردم تا یه نگاه فوق‌العاده مهربون از خودم ارائه بدم و تقریباً می‌تونم بگم گند زدم، در نتیجه سعی کردم برای اینکه از شدت معذب بودن احساس مرگ بکنه از چشمام استفاده کنم و مثل بز بهش نگاه کردم. نگاهم از سرش که داشت می‌رفت که بیاد بالا به سبک گلوش کشیده شد و

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

فهمیدم که داره سعی می‌کنه عذرخواهی کنه. وقتی نگاهش به من افتاد من یهو یادم افتاد نگاهم اصلاً مهربون نیست ولی تصمیم گرفتم بیخیالش بشم چون اون شکلی هم کمی مشکوک و خیلی احمق به نظر می‌رسیدم.

- من...متاسفم!

زرشک! خسته نباشی واقعاً!

- اون لحظه اصلاً متوجه وضعیت جسمی تو نبودم.

بعد هم انگار که خیلی عجله داشته باشه ناگهانی از اتاق رفت بیرون و من همون‌طور شوکه موندم. حتی نتونسته بودم نقش بازی کنم.

درو باز کردم و در واقع پریدم بیرون اما صدای بدی که شنیدم باعث شد سرم رو بچرخونم. سم که با یه دست دماغش رو گرفته بود و با دست دیگه‌ش به دیوار مشت می‌زد با چشمای پر از اشک بهم نگاه کرد، منم نتونستم جلوی خندم رو بگیرم.

اونم حرصی شد و چنان محکم تو شکمم کوبید که انتقام هزارتا دماغ شکسته شده براش کفایت می‌کرد. نفسم که بالا اومد سم هم بهتر شده بود یه دفعه یه دونه محکم تو سرم زد.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- خاک بر سرت!

مات و مبهوت نگاهش کردم که در حالی که ادام رو درمی آورد ادامه داد:

- من متاسفم! هیچی نمی گفتم خیلی سنگین تر بودی که ابله.

دوباره عذاب وجدان اومد سراغم و سر پله ها ازش پرسیدم:

- راست می گی؟

- نه پس، انگار من با تو شوخی دارم.

حرصم گرفت. برای اینکه اشکش رو دربیارم تمسخر آمیز خندیدم و گفتم:

- باید قیافت رو می دیدی. از درد چنان اشک تو چشمت جمع شده بود که انگار ده تا پیاز خورد کردی!

بعدم قبل از اینکه الطافش باز شامل حالم بشه، پله ها رو طی کردم.

چند روز بعد

دوباره کیفم رو رو روی شونه انداختم و راهی شدم. واقعاً امیدوار بودم که فرمانده دوباره به سرش نزنه و آروم باشه. مجوزی که بهم داده شده بود رو به سرباز نشون دادم و همین جوری یه لبخند حرص دربیار،

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

محض احتیاط بهش زدم. بعد از کلی قسم و تمنا پله‌ها رو بالا اومدم و در اتاق جناب استاد، فرمانده رو زدم. یکم مکث کرد و بعد اجازه ورود صادر شد. درو باز کردم و به این فکر کردم بعد اتفاق چند روز پیش چی باید بگم.

- سلام! عصر بخیر! من اومدم.

و بعدش هیچی برای تکمیل جمله به ذهنم نرسید. یه نگاهی به ساعت کرد و از پشت میز بلند شد. کاغذهایی که شبیه برگه گزارش بود رو روی هم گذاشت و یه چیز کوتاه یادداشت کرد. نمی‌دونستم امروز تئوری یا عملی. چون هنوز یکمی بدنم میزون نبود امیدوار بودم که تئوری باشه. بالاخره دل کند و سمت من اومد. در رو بازتر کرد و از کنارم گذشت.

- بیا بریم طبقه اول.

یه خنده عصبی کردم که ظاهراً باعث شد جا بخوره. کامل برگشت و نگاهم کرد.

- خنده داشت؟

هول شدم و یه نیشخند زدم.

- نه... یه لحظه... خب یه لحظه یاد یه چیزی افتادم.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

یکمی بهش نزدیکتر شدم و شروع کردیم از پله‌ها پایین رفتن. یکی_دوتا طبقه هم که نبود، برج بود. یکم که رفتیم غیر ارادی هن‌هن می‌کردم و نفسم رو فوت می‌کردم بیرون. خلاصه حسابی برای خودم سروصدا راه انداخته بودم و غرق غم و غصه‌هام برای طبقه‌های باقی مونده بودم که فهمیدم همونجوری وایساده و بهم نگاه می‌کنه. نرسیده داشتم شخصیت قشنگم رو بهش نشون می‌دادم. دیدم غیر قابل توجیه برای همین خیلی در آرامش از کنار استاد رد شدم و گفتم:

- تشریف نمیارید؟

زیر چشمی بهش نگاه کردم که با تأسف و خنده سر تکون داد.

- تو چندتا پله نمی‌تونی بیای، اون وقت می‌خوای جنگیدن یاد بگیری؟

حسابی اوضاعم دردناک بود!

- آخه بخیه شکمم می‌سوزه.

در آن ساکت شد و منم کاملاً راضی از خالی‌بندی محشرم تو دلم گفتم:

- یک هیچ به نفع من!

پس از تلاش‌های بی‌بدیل رسیدیم به اتاق آموزش که یه تخته معمولی و چندصندلی و یه میز بود. منم کاملاً عصبانی از اون همه پله‌ای که اضافه طی کرده بودم و هیچی هم نمی‌تونستم بگم بودم. ساکت روی

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

صندلی نشستم و نگاهش کردم. کتابی که گفت رو باز کردم و شروع کرد درس دادن. همچنین که موتور این بشر روشن شد دیگه شروع کرد و کوتاه بیا هم نبود. از اونایی بود که اگه بره عروسی و بره وسط دیگه با کتک باید نشوندش. گذشت و گذشت و تف تو دهنش جمع شد. همون جوری ادامه می‌داد و صدایش رفته‌رفته انگار از زیر اقیانوسی از آب دهن به گوش می‌رسید. من هم که از یه جایی به بعد رد داده بودم، فقط گوشم کار می‌کرد و مغزم انصراف داده بود تمام توجهم به تشبیهم جلب شده بود و به سختی تلاش می‌کردم نخندم. دستم رو کنار رون پام مشت کردم و پام رو چنگ زدم. به هر ضرب و زوری بود داشتم موفق می‌شدم که یهویی تفش پرید تو حلقش و آوای بسیار زیبایی ایجاد شد. منم ضربه فنی شدم و اون به سرفه افتاد. صدای خنده‌ام بلند شد و سرفه اون ساکت شد. یه دفعه متوجه افتضاحی که بار آورده بودم شدم و لبام رو محکم به هم فشار دادم، سعی کردم از قیافه قرمز شده‌اش صرف نظر کنم.

دیگه بند رو آب داده بودم و حسابی روانش رو نابود کرده بودم.

- مثل اینکه... بهت ادب یاد ندادن!

یه نفس محکم کشید و صدای «ها» تولید کرد. لعنتی! چرا این جوری می‌کنم. خودم رو حسابی مورد ضرب و شتم قرار دادم و ساکت منتظر موندم حرف بزنه.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- ایرادی هم نداره، من از تربیت اشخاص بی‌نزاکت خوشم میاد.

- تو برای فردا از صفحه یک تا پنجاه رو کامل رونویسی می‌کنی و برای امتحان هم آماده می‌شی، هر جلسه همین رواله و اگه سه‌بار کمتر از ده بشی برای همیشه مردودی. می‌تونی بری.

بند و بساطم رو جمع کردم و با صدای داغونی گفتم:

- چشم استاد!

بیرون دویدم و انگارنه‌انگار که خسته بودم پشت یه راهرو وایسام و بلند زیر خنده زدم، حالا اونقدر هم خنده‌دار نبود. نمی‌دونم چه مرگیم شده بود،

- وای خدا... صداش چرا انقدر موقع حرف زدن خنده داره؟

دستم رو گذاشتم روی صورتم و دوباره خندیدم.

سم

وقتی می‌خواستم گزارش ویرایش شده رو بگیرم صدای عجیبی شنیدم. صدای خنده توی محیط خشک اداره. صدا واضح شد و گوش کردم.

- وای خدا... صداش چرا انقدر موقع حرف زدن خنده‌داره؟

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

بعد انگار که با خودش حرف می‌زد ادامه داد:

- نخند کودن! ما با یه بحران روبه‌رویم، اگه یه بار دیگه وقتی فرمانده
تو دهنش جمع شد بخندم صاف می‌فرستم اون دنیا. باید عادت
کنم! باید عادت کنم! می‌تونم حواسمو پرت... .

سم بی‌صدا خندید و بدون آنکه متوجه او شود، لبخندزنان دور شد.

فرمانده

کتاب رو بستم و نشستم روی میز، اصلاً نمی‌فهمیدم چرا این جوریه. با
صدای در سرم رو بالا آوردم. سم که توی چهارچوب در ایستاده بود
نگاهی بهم انداخت و گفت:

- اومدم گزارش آموزشی‌های این هفته رو بهت... چیزی شده؟

- نه!

- خب چرا نمی‌گی؟ بگو چی شده بابا!

- من هر وقت میام به این دختره درس بدم از یه جایی به بعد قیافه‌ش
یه شکلی می‌شه انگار هر لحظه ممکنه از خنده منفجر بشه. نمی‌دونم
چرا!

با تعجب به سم نگاه کردم که داشت می‌خندید. کفری سوال کردم:

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

- الان خنده داشت؟

- آخه می‌دونی من اتفاقی فهمیدم چرا این طوری می‌کنه.

- خب چرا؟

- گفتش که وقتی حرف می‌زنی آب دهنت رو قورت نمیدی صدات یکم خنده‌دار می‌شه، برای همین.

دوباره خندیدن رو از سر گرفت.

- بی‌مزه، پاشو برو.

- فعلا!

یعنی به سم گفته بود که چرا خندش می‌گیره؟

روزا پشت هم به گذشته تبدیل می‌شدن، منم با خودم کنار اومده بودم، با هدفم از کارم و کارهایی که باید در راستای هدفم انجام می‌دادم. به لطف خدا من عمو رو داشتم و درسته که خیلی سخته که با اتفاقی که برای خانواده‌ام افتاد کنار بیام و کینه‌ام رو کنترل کنم اما به هر حال زمان روی من تاثیر گذاشته بود و من انتقام رو نمی‌خواستم بلکه فقط نجات خانواده‌ام رو می‌خواستم. برای اینکه با نمره بالا مراحل آموزشیم رو پشت سر بذارم تلاش می‌کردم و مطالعه می‌کردم. بخش تئوری که

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

فرمانده بهم درس می‌داد فردا تموم می‌شد و واحد عملی رو باید شروع می‌کردم. کتاب رو ورق زدم و سعی کردم تمرکز کنم تا بتونم یه دور کامل مرورش کنم. ساعت روی میز دو شب رو نشون می‌داد.

این روزا خواب درستی نداشتم و کابوس می‌دیدم. توی خوابم مادرم گریه می‌کرد و با من حرف می‌زد اما من وقتی بلند می‌شدم یادم نمی‌اومد. خواب مردی رو با موهای سفید می‌دیدم. کسی که خیلی آشنا بود، شبیه پدرم. سعی می‌کردم محکم باشم. یعنی کابوسم معنی میده؟ همون جوری که فکر می‌کردم سرم رو روی میز گذاشتم و خوابم برد. با صدای زنگ ساعت با ترس از خواب پریدم و یکم نفس کشیدم تا ضربان قلبم عادی بشه. صبحانه مختصری خوردم و یکم پول برداشتم به همراه کتاب و خودکار. لباس بلند و ضخیم صورتی خاکستری رنگی تنم کردم و یادآوری کردم که موقع برگشتن خونه‌م رو تمیز کنم. توی سازمان داشتم چند صفحه رو مرور می‌کردم که فرمانده رسید، بلند شدم و سلام کردم. جواب داد و اشاره کرد تا بشینم. برگه رو گرفتم و شروع کردم به پر کردن. وقتی همه سوالات رو جواب دادم تحویل دادم اونم همون‌جا تصحیحش کرد.

- قبول شدی

- متشکرم استاد.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

لبخند خوشحالی زدم. بلند شد و گفت «بیا توی سالن ورزش». آخه چرا انقدر جدیه؟ حالا یه روز استراحت می‌کردم، چی می‌شد مگه؟

سمت سالن را افتادم، درو باز کردم. سمت برگشت و نگاهم کرد. اومدم داخل پیام که بند کفشم گیر کرد و زیر پام رفت. داشتم به لیست خوراکی‌های توی ختمم فکر می‌کردم که استاد نگهم داشت. درحالی‌که شونه‌هام رو نگه داشته بود نگاهش کردم و یه لحظه کوتاه چشم تو چشم شدیم. درست و ایستادم و تشکر کردم. دستاش رو انداخت. کنار چشمش چین خورده بود. با صدایی که توش ردپای خنده داشت پرسید:

- تو چرا وقتی داری می‌خوری زمین اصلاً جیغ نمی‌زنی؟

با تعجب بهش نگاه کردم. این فرمانده‌ست که داره این‌جوری حرف می‌زنه؟ نمی‌دونستم چی باید بگم برای همین فقط گفتم:

- یهویی شد برای همین... .

انگار اونم دوباره توی قالب جدیش رفته باشه برگشت و وسط سالن ایستاد. با صدای به نسبت بلند شروع به حرف زدن کرد:

- خب تا حالا اشتباهات رایج رزمی‌کارها، اصول اولیه و چند فرم از مبارزه رو یاد گرفتی به علاوه آناتومی بدن. الان باید عملی شروع کنیم،

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

با دستی که کنترل بیشتری روش داری ضربه می‌زنی و با دست دیگه دفاع می‌کنی. این طوری نگاهش دار.

دو دستم رو از مچ گرفت. با یه مکث کوتاه دستام رو حالت داد و یه قدم عقب رفت.

- من قبلاً اتفاقی مبارزه تو رو نگاه کردم، شکی نیست که قدرت و استعداد اولیه رو داشتی که الان اینجا هستی اما مبارزت شلخته‌ست، تکنیک نداری و حرکات اضافه که انرژی رو هدر میدن هم زیاد داری. حالا سعی کن بهم ضربه بزنی، بعد من حرکات اشتباهت رو اصلاح می‌کنم.

- چشم استاد.

اول یکم با نگاه به فرمانده نیم‌دایره چرخیدم و بعد خواستم با یه حرکت سریع تلافی دفعه قبلی رو در بیارم اما سریع جاخالی داد.

- درس اول، هزار بار بهت گفتم به جایی که قراره ضربه بزنی نگاه نکن. باید قبل از اینکه حرف بتونه واکنش نشون بده ضربه‌ت رو وارد کنی. مثلاً این طوری!

برای اینکه کاملاً متوجه بشم چی‌کار باید بکنم مشت محکمی حواله شکم کرد که صدایی شبیه «گواه» از دهنم خارج شد.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

- وقتی به حرکت دردناک اجرا می‌کنی، برای چند لحظه کوتاه درد حریف رو گیج می‌کنه و باید ازش استفاده کنی.

سری تگون دادم و با به چرخش خواستم کار خودش رو تقلید کنم که مشتم رو با دستش گرفت. به هم نگاه کردیم و به دفعه دستم رو خیلی بد چرخوند و پشت به خودش منو نگه داشت. درد خیلی بدی توی دستم پیچیده بود ولی دیگه پوستم کلفت شده بود. وقتی احساس کردم داره انگشتش رو روی دستم می‌کشه، به لحظه ترسیدم. چرا این جور می‌کنه؟

- نگاه کن! اینجای دستت همون نقطه حیاتی دسته که دیروز راجع بهش صحبت کردم، وقتی دست رو می‌پیچونی پیدا کردنش یکم راحت‌تره.

هوف، بدبخت داشت اون رو پیدا می‌کرد. چند لحظه بعد دوباره دستم رو ول کرد، چرخیدم و مشغول تمرین شدیم. من سعی می‌کردم به حرفاش گوش کنم و ایرداتم رو اصلاح.

بعد از اتمام تمرین درحالی‌که برای ادای احترام خم شده بودم، از فرمانده تشکر کردم و راه خروج رو درپیش گرفتم که صدای سم متوقفم کرد:

- به‌به! خانم کتک‌کار! خسته نباشی، از این طرف‌ها؟

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

- صدبار بهت گفتم به من نگو کتک کار، خوبه من به تو بگم روده کار یا شکم کار؟

غش غش خندید و منم لبخند کمرنگی زدم.

- چه خبر؟

- خستگی! تو چه خبر؟ چی کار می کنی؟

- داشتم نمونه های... .

صدای فرمانده حرفش رو قطع کرد.

- سم! گزارش هارو نوشتی؟ باید برای بازرس ها بفرستم.

با یه اخم به من نگاه کرد. جاخوردم! این که حالش خوب بود!

- تو اینجا چیکار می کنی مگه نرفتی؟

دلم می خواست بگم طی الارض که بلد نیستم، هنوز دو دقیقه هم نگذشته.

- داشتم می رفتم فرمانده.

برای سم سر تکون دادم و گفتم:

- با اجازه!

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- کجا؟ بیا بریم یکم شربت بهت بدم یه چیزی هم هست باید نشونت بدم.

- شما لازم نکرده از این کارها بکنی، دو هفته‌ست هی امروز و فردا می‌کنی برای دو خط گزارش تحویل دادن.

سم اولش تعجب کرد، بعد لبخند موذی‌ای زد که فرمانده اخموتر بهش نگاه کرد. ترجیح دادم به حرف فرمانده گوش کنم.

- بابت دعوت ممنون! باشه یه فرصت دیگه، امروز کمی خسته‌ام. روز بخیر!

سری برای هردو تگون دادم و اونا رو پشت سر گذاشتم.

یه دور دیگه برگه رو مرور کردم. فایده نداره، اگه بابا یه آب‌افزار بوده و اومده به این دنیا در نتیجه اگر کسی کشته باشتش، باید از همون روز متوجه این نکته شده باشه. یعنی مثلاً یه شورا برای از بین بردن همچین آدمایی هست؟ ممکنه؟

سرم رو روی میز گذاشتم و دستام رو دور سرم حلقه کردم اما با فکری که یه دفعه به ذهنم رسید یه دفعه درست نشستم. یعنی ممکنه؟ شباهت‌های دو دنیا به هم زیاده، پدرم یا پادشاه تناسخ زود هنگام همدیگه بودن یا حداقل شباهت وحشتناکی باهم داشتن از لحاظ ظاهری و همین‌طور استعداد مشابهی داشتن حالا اینکه کدوم مستعدتر

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

بوده مشخص نیست، پس این احتمال به صورت قوی وجود دارد که امپراطور آب دستور کشته شدن پدر من رو که تهدید به حساب می‌اومده رو داده باشه. بالاخره غیرممکنه اون روز بعد از برگشتن پدر من به دنیای خودش متوجه اشکال نشده باشن. چطور می‌تونم حقیقت رو بفهمم؟ هیچ دسترسی خاصی به ما داده نمیشه، من تنهام و از برج‌های اطلاعات محافظت شدید صورت می‌گیره و به کسی هم نمی‌تونم اعتماد کنم. برگه‌هارو جمع کردم. دریچه رو باز کردم و نامه حدسیاتم رو برای عمو فرستادم. امیدوارم حالش خوب باشه، من فعلاً نمی‌تونم برگردم. با نگاه به ساعت آماده شدم برای رفتن به سازمان. لباسای مبارزم رو که یک‌دست سیاه بود پوشیدم و چون دیر شده بود تا خود اداره دویدم. با تاخیر جزئی رسیدم اما فرمانده به خاطر همونم تنبیه در نظر گرفت و من باید حرکات اضافه هم انجام می‌دادم. بعد هم مبارزه مستقیم شروع شد. همون‌طور که داشتم حمله‌های فرمانده رو به سختی دفع می‌کردم از پنجره متوجه آسمون تیره شدم. هوای مطبوعی در جریان داشت.

- حرکات سریع‌تر شده و کمتر جای ضربه بعدی رو لو میدی ولی قدرت کافی نداری و سرعتت هم باید بیشتر باشه. همین‌طور آمادگی ذهنی!

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

فکر کردم می‌خواد یه ضربه از پهلو بزنه اما توی لحظه آخر حالت بدنشو عوض کرد و محکم به شونم کوبید. فرصت نداشتم به درد شونم فکر کنم.

- آمادگی ذهنی یعنی توانایی تشخیص فرم‌های مبارزه مورد علاقه حریف در زمان کوتاه، پیش‌بینی حرکت بعدی و پیش‌بینی فکر حریف در مورد خودت. مثلاً من چون امروز بیشتر از پهلو بهت ضربه زدم تو برای همون گارد گرفتی و شونه‌ت رو فدا کردی.

صاف ایستاد. پشتش بهم بود، سرشو چرخوند سمت من.

- برای امروز بسه، جلسه بعد باید بتونی حرکات دو جلسه پیش رو خیلی تمیز اجرا کنی. ظریف و بادقت!

- چشم!

ادای احترام و خداحافظی کردم. سری تکون داد و آروم جواب منو داد.

پله‌های آزاردهنده رو پایین می‌اومدم و به حرف‌های فرمانده فکر می‌کردم. وقتی عمو من رو آموزش داد فکر کردم الان دیگه بیشتر آدم‌ها رو از پا درمی‌ارم و خیلی حرفه‌ای کار می‌کنم اما بعد از اینکه می‌دیدم با وجود تمرین‌های سختی که توی خونه انجام میدم و تمام مطالعه‌ای که دارم هنوز فرمانده بدون اینکه تمام توانش رو به کار بگیره بلااستثنا شکستم می‌ده و همیشه اگر یه موردی خوب شده باشه ده‌تا

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

ایراد دیگه از حرکاتم درمیاره، یکم ناراحت می‌شدم. در نهایت قبول داشتم که اون تصور اشتباهی بوده و همیشه توقع داشت من بتونم به این زودی‌ها به حریف قابل در سطح مهرات فرمانده یا نزدیک به اون باشم. پله‌های سالن خیلی تمیز شسته شده بودن و راه‌پله برق می‌زد.

- هی! سلام خدمت خانم کتک‌کار!

چشمامو بستم. برگشتم سمتش.

- باز منو این‌جوری صدا کردی؟

- خب تو که اسمتو نمی‌گی چی صدات بزنم؟ حالا بیا بالا کارت دارم.

سم خیلی پسر باانرژی و مهربونی بود. منم نسبت به روزهای اول مبارزات فردی کمتر خسته می‌شدم و الان هنوز انرژی داشتم. به علاوه می‌خواستم ببینم چی‌کارم داره.

- باشه!

چرخید و رفت سمت دفترش منم دنبالش رفتم.

- بیا! کم‌کم هوا داره گرم می‌شه.

شربت لیمو رو از دستش گرفتم و تشکر کردم. پشت میز نشستم.

- می‌خواستم به چیز مهم بهت بگم اما فکر کردم اول بهتره این‌هارو ببینی. بهتره یکی از اون صندلی‌ها رو بیاری و بشینی.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

کنجکاو یه صندلی برداشتم و نزدیک سم نشستم.

- خب؟

- ببین! این‌ها یکم سری هستن و شاید من توییخ بشم به خاطر گفتن این‌ها ولی برات مفیده، مثلاً این!

دستش رو سمت یکی از پرونده‌ها برد. روش نوشته شده بود تئو کایوان که احتمالاً اسم و فامیلی یه نفر بود.

- ما یه سری نیروی خیلی خاص تربیت می‌کنیم. که از اول جذب شدن برای گارد سیاه شناسایی می‌شن و تعلیمات ویژه می‌بینن یا هوش کیمیایی دارن یا فیزیک خیلی آماده و یا هردوش. بعد خیلی تخصصی روند تکاملشون رو دنبال می‌کنیم. مثلاً این پسر با فرمانده‌هایی تقریباً هم‌سطح استاد تو مبارزه می‌کرده و من خیلی جدی میزان تراکم عضله‌هاش رو بررسی کردم. بعد از هشت ماه نظارت... .

ورق زد و حدوداً بیست صفحه بعد عکسی از همون پسر و نشون داد با ظاهر کاملاً متفاوت و بهتر.

با حیرت گفتم:

- چقدر عوض شده.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- درسته، من نمی‌تونم انقدر تخصصی روی تو هم کار کنم چون جزو این نیروها نیستی.

چقدر حیف که هنوزم خوب نیستم.

- اما می‌تونم بگم به رفتارات دقت کردم و دیدم اصلاً تغذیه مناسب نداری. خیلی مهمه که چه موادی و چقدر بخوری. تغذیه می‌تونه تاثیر تمرین رو چند برابر کنه یا اون رو کاهش بده. برای همین... .

بلند شد و دوتا کتاب نازک از کتابخونه‌ش کشید بیرون.

- این‌ها باید به کارت بیان.

لبخندی از محبتش به دلم نشست.

- خیلی ممنونم، لطف کردی.

- قابل نداره.

صدای باز شدن در سر هر دو نفر ما رو چرخوند. فرمانده بود و من بازم نفهمیدم چرا با دیدن من صورتش یکم سخت شد.

اومد سمتم و من بلند شدم ایستادم. دستش رو که چندتا برگه رو نگه داشته بود سمتم دراز کرد.

- این‌ها رو هم ببین، شرح نکات حرکات با تصویره.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

با دو دست برگه‌ها رو گرفتم.

- حتماً فرمانده.

نگاهی به برگه‌ها انداختم. خیلی جزئی و با تصویرهای قشنگ حرکات رو آموزش داده بود، واقعاً احساس متشکر بودن داشتم. مشغول نگاه کردن به جزوه‌ها بودم که با پیشنهاد سم نمی‌دونستم چی باید بگم.

- می‌گم آدرین می‌ای بریم با هم شام بخوریم؟

به من اشاره کرد.

- منظورم از با هم شامل تو هم می‌شه.

نه می‌تونستم بگم نه خوشم نمیاد نه می‌شد بگم باشه میام. من هنوز اون قدر با سم صمیمی نبودم چه برسه به اینکه بخوام با فرمانده و سم برم غذا بخورم.

فرمانده جواب داد:

- من کار دارم.

- چرا دروغ می‌گی؟ امروز که ایشون رو آموزش دادی، منم گزارش‌ها رو دادم و جلسه دیگه‌ای هم نداری.

فرمانده یکم عصبانی شد:

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- وقتی می‌گم کار دارم یعنی حتماً به چیزی هست.
- یه دفعه سم خودش رو لوس کرد و دستش رو به بازوی فرمانده بند کرد، من چشمام از حدقه بیرون زد.
- بیا دیگه انقدر بداخلاق نباش آدرین.
- آدرین؟ پس اسم فرمانده آدرینه؟ آدرین؟ خندم گرفت. آدرین به پسرایبی که نقاشی‌های فوق‌العاده می‌کشن یا پسرایبی که به نحوی از هنر سر درمیارن بیشتر نمی‌اومد تا یکی مثل فرمانده که معده آدم رو از جا می‌کنه؟
- تو هم بیا دیگه.
- آخه من باید حرکاتی که فرمانده دادن رو تمرین کنم، تا فردا هم بیشتر فرصت ندارم.
- آدرین به حرمت ریشای سفید من تا پس فردا بهش وقت بده.
- سرش رو عین بچه‌ها یکم کج کرد:
- باشه؟!
- فرمانده اخم شیرینی کرد. دلم لرزید، اخمام رفت توی هم. چرا این‌جوری شد؟
- فقط به خاطر ریش‌های سفیدت.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- خب پس تو هم بیا دیگه.

نخواستم سم رو ناراحت کنم. لبخندی زدم.

- باشه.

چرا دلم لرزید؟ در شرایطی که توی خودم غرق بودم و از دست خودم عصبانی، باید به حرفهای سم گوش میدادم چون ازم نظر میخواست. سم با خنده دست فرمانده رو کشید و من پشت اونها راه افتادم. خجالت می کشیدم شونه به شونه اش راه برم و ممکن بود بی احترامی هم بشه. از سازمان خارج شدیم.

- وای خدا، تو چرا عقبی؟

دست منم کشید کنار خودش. چیزی نگفتم و سرم رو انداختم پایین.

فرمانده پرسید:

- کجا می ریم؟

سم دستاشو کوبید به هم. کلاً روحیه خیلی سرزنده ای داشت.

- یه جای خیلی قشنگ، مهمون من.

به ذوقش خندیدم و تشکر کردم.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

سرشو به سمت برگردوند و بهم لبخند قشنگی زد. موهای قهوه‌ای، چشمای قهوه‌ای و صورت بامزه و خیلی مهربون. منم مهربون بهش نگاه کردم.

شب شده بود، گوشه‌گوشه خیابون‌ها با چراغ‌های بنفش روشن شده بود، انگار که واقعاً توی افسانه قدم می‌زنم. سم با آدرس‌های فضایی، مات و افسانه‌ای هردوی ما رو کلافه کرده بود. چند قدم جلوتر از من و فرمانده می‌رفت تا خیابون بعدی رو شناسایی کنه. بالاخره انگار که کشف مهمی کرده باشه بلند گفت:

- آها!

همه برگشتن به ما نگاه کردن. هوف! عجب حماقتی کردم اومدم. برگشت سمت ما تا آدرس رو بگه که یه دفعه یه دستشو رو زانوش گذاشت و شروع کرد به خندیدن. بین خنده بریده بریده گفت:

- وای... قیافه‌هاتون شبیه... غارنشین‌ها شده.

دلم می‌خواست برم چنان بزتمش که با بخش‌های بیشتری از شخصیت غارنشین‌ها آشنا بشه، بی‌مزه!

ناخودآگاه سمت فرمانده برگشتم و اونم انگار می‌خواست ببینه چه شکلی شدم، کار منو تکرار کرد.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

چند تار از موهاش ریخته بود توی صورتش و کمی قوز کرده بود. چشماش حرصی و کلافه بود. بانمک شده بود، بخشی از شخصیتش که من هیچوقت ندیده بودم. بهم نگاه کرد، از فکرم لبخند محوی زد و چند قدم سمت سم برداشتم.

- جناب راه بلد! بالاخره پیدا شد یا نه؟

سم که انگار خندش یادش رفته بود و جاشو یه تبسم معنی‌دار گرفته بود، سرشو تکون داد.

با دست سمت راستو نشون داد.

- توی اون خیابونه.

راهی که سم نشون دادو رفتیم و بعد کلی گیج‌بازی رسیدیم. هوای مطبوعی بود و باد ملایمی جریان داشت. جایی که سم خودشو کشته بود تا بهش برسیم بیشتر غذاخوری بود تا رستوران. مغازه‌ای بود که تمام صندلیاش بیرون چیده شده بود و مثل اینکه خیلی معروف بود چون تمام عرض خیابون صندلی چیده بودن و یه راه باریک برای عبور رهگذرها باقی مونده بود. از سمتی که داشتیم به مغازه نگاه می‌کردیم مشتری‌ها صف کشیده بودن. منظره واقعاً قشنگ و پر سروصدایی بود. نور بنفش با برگ‌های صورتی و به سمت زمین برگشته درخت‌ها قاطی شده بود و صدای خنده مردم بلند و رسا پیچیده بود.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

هم گرسنه و هم علاقمند به صحنه روبه‌رو بودم. حتماً غذاهاشونم خوشمزه است. مثل اینکه همه ذوق کرده بودن.

- دیدین ارزششو داشت؟ بریم روی یکی از میزها بشینیم.

سه تایی بعد یه دقیقه گشتن یه میز وسط میزهای دیگه پیدا کردیم و دورش نشستیم.

منوی غذایی که روی همه میزا بود توسط سم برداشته شد.

- احتمالاً تمام غذاهاشون خوشمزه باشه، اما من دفعه قبل که اومدم خوراک شکوفه بنفششون رو خوردم و خیلی خوب بود، می‌خواین شما هم همونو سفارش بدین.

حواسم نبود که ممکنه خوردن این چیزا خیلی رایج باشه و حرف من مشکوک باشه. صورتمو به حالت چندان جمع کردم:

- گل بخوریم؟

سم که امروز خیلی خوش‌خنده شده بود یه تک خنده صدا دار زد:

- این اسمشه! مثل اینکه دستور پختش سریه و آشپزه یه اسم سلیقه‌ای روش گذاشته. با این حال غذای معروفشونه.

سر تکون دادم.

- خب پس منم از همین می‌خوام، دستت درد نکنه.

رمان مهتاب اندود | مهرآز کاربر انجمن یک رمان

فرمانده هم تابع جمع سه نفره ما شد و سم که حس میزبانی بهش دست داده بود به صفشون پیوست تا سفارش بده.

حرفی با فرمانده نداشتم. چشمامو بستم و به صندلی تکیه دادم. صدای مردم توی سرم می‌پیچید. اینجا به دلم نشسته بود، خیلی زیاد! صدای خنده خانواده‌ها، قاشق و چنگال، ذوق یا حتی گریه بچه‌ها. کنترل شده ذهنمو هدایت کردم. چیزی که من ندارم، دیگه ندارم. خانواده... .

- از اینجا خوشت اومده؟

دیگه هول نشدم، توی افکارم پرسه می‌زدم. با همون چشمای بسته جوابشو دادم.

- بله، قشنگه!

- همین‌طوره.

صدای اطراف به حاشیه می‌رفت و پرده بازی عوض می‌شد، من و خواهرم، من و مادرم، من و پدرم، من و عمو جان، من و...من. فقط من...تنها!

زمان گذشت و غذاها رو آوردن، با کنجکاوای به غدام نگاه کردم و مشغول خوردن شدم. مزه بی‌نظیری داشت، شاید بتونم تنهایی هم به اینجا بیام. سکوتی که حاکم بود گاهی با شوخی‌های کوتاه سم می‌شکست و منم لبخند می‌زدم.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

بعد از غذا بلند شدیم که بریم و من خواستم خداحافظی کنم.

- الان شبه، بذار تا خونت برسونیمت.

نه! دلم می‌خواست تنها باشم. خنده آرومی کردم.

- من مبارزم، مشکلی پیش نمیاد.

سم اصرار کرد:

- اون موقع ناچاریه، الان که ما هستیم.

رو کرد به فرمانده:

- البته اگه بخوای می‌تونم بری، من باهاش میرم.

یکم مکث کرد:

- مشکلی ندارم.

فقط تشکر کردم. سه نفری کوچه‌های پر از گل تابستونه رو پشت سر می‌داشتیم و کسی حرف نمیزد.

یکم فکر کردم. من زیاد سر در نمیارم اما محله‌ای که توش زندگی می‌کنم احتمالاً مال آدمای متوسط یا کمی فقیر بود. اتاق کوچیکی داشتم و از بعد قبول شدن توی آزمون، زندگیم با پولی که خود سازمان می‌داد سر می‌شد، منم خرج زیادی نداشتم و خیلی سخت نمی‌گذشت.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

وارد کوچه خونم شدیم. روبه روی ساختمون ایستادم و سری تکون دادم: زحمت کشیدین، شبتون به خیر.

سمت در رو کردم.

- وایسا وایسا، آخر نفهمیدیم سمت چیه.

پروندم جایی بود که قبلاً آموزش می‌دیدم و بهش دسترسی نداشتن، دوست نداشتم حداقل به سم دروغ بگم ولی چاره چی بود؟

- آسا، از قبیله نیلوفر آبی.

قبیله نیلوفر آبی!

- چه جالب، معنیش چی می‌شه؟

آسا اسم واقعی من بود، اسممو قبلاً با لجبازی عوض کرده بودم و هرچی بقیه غر زده بودن، کوتاه نیومده بودم.

- معنی نداره، به تنهایی معنی نداره و پسونده، یعنی مثل!

صدایی به نشون تعجب از خودش درآورد و درنهایت من برگشتم به اتاقم. توی این چند وقت خونم مثل طویله شده بود و همه چیز بهم ریخته بود. خسته بودم ولی تصمیم گرفتم اول اتاقم رو مرتب کنم و بعد بخوابم.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- خسته نباشی.

کمی سر خم کردم:

- متشکرم.

یه دفعه یکی از افراد سازمان شتاب زده اومد توی سالن تمرین.

- فرمانده! یه کار اضطراری پیش اومده. باید تشریف بیارین.

کمی نگران شد و با اون مرد رفت.

شاید اشتباه نباشه اگه بگم نگران شدم، اما بعد دیدم دلیلی نداره، نه کشور منه نه حتی دنیای من. جای نگرانی نداره. به هر حال احساس تعلق هرچند کم، باعث دلشوره می‌شد. وسایلمو جمع کردم که برم.

- ببخشید!

- بله؟

یه کارمند جوون بود.

- شما هم لطفا بیاید.

- من؟

سرشو تکون داد. شونه بالا انداختم و دنبالش راه افتادم.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

کم کم با تردید چند طبقه بالاتر رفتیم و من با اینکه مطمئن نبودم داره چیکار می‌کنه حرفی نزدیم. طبقه‌های بالاتر مال افراد رتبه‌دار بود. به هر حال جلوی یه در ایستادیم و درو برام باز کرد، خودش عقب‌تر وایساد. سرمو بالا آوردم و افرادی که دور میز گرد نشسته بودن، توجه منو جلب کردن. سعی کردم با احترام رفتار کنم. مردی با ریش خاکستری سرشو چرخوند سمتم.

- ما امروز برای این شما رو احضار کردیم تا موضوعی رو اطلاع بدیم.

نیم‌نگاهی به فرمانده انداختم، زیاد راحت به نظر نمی‌اومد.

- بهتر بگم، می‌خوایم ببینیم ارزش گرفتن وقت یکی از فرمانده‌های موفق ما رو در این چندماه داشتید یا نه.

مضطرب شدم.

- آدرین اصرار داشت، آموزش تو می‌تونه کمک بزرگی باشه، حالا می‌خوایم بفهمیم حق با اون بوده یا نه.

دیدم که فرمانده دستشو مشت کرد اما قیافش همچنان خونسرد و بی‌خیال بود. باید به من می‌گفتن، تا خودمو آماده کنم. جرئت نمی‌کردم حرفی بزنم، می‌ترسیدم کلاً قیدم رو بزنن. سرم رو انداختم پایین.

- حالا باید مبارزه شما رو با ایشون ببینیم.

رمان مهتاب اندود | مهرآز کاربر انجمن یک رمان

به دنبال حرفش یه پسر بلند شد که هیکل ورزیده‌ای داشت. آب دهنمو قورت دادم. سرم رو کامل چرخوندم سمت فرمانده و اون متوجه شد. نیم‌نگاهی بهم انداخت و عصبانی‌تر روش رو برگردوند. حتما می‌ترسه آبروشو ببرم، اما من چه تقصیری داشتم. یکم بغض کردم، از ترس بود! درحالی‌که سعی می‌کردم دستام نلرزه بلند شدم. نباید خودمو ببازم، چندتا نفس عمیق کشیدم. پسر میز رو دور زد و اون‌طرف گوشه خالی اتاق ایستاد.

همون مرد که انگار ارشد بقیه بود دوباره گفت:

- ما همه به این فنون اشراف داریم، فکر کن ما استاد ناظر هستیم.

منم روبه‌روش وایسام. دیگه به فرمانده نگاه نکردم، دلم ازش گرفته بود. بهم ادای احترام کردیم و همه‌چیز شروع شد، شروعی که می‌تونست همه‌چیزو تموم هم‌کنه. گارد گرفت. چند قدم سریع با همون حالت به سمتم اومد. خیلی فضای مانور نداشتیم. حماقتی که ناخودآگاه انجام دادم این بود که با دندان از داخل لبم رو گاز گرفتم تا استرسم کم بشه.

صدا از کسی در نمی‌اومد. چرخیدیم و چرخیدیم. زمان گذشت. بهتر از اون نبودم اما کمترم نبودم. البته احتمالاً مراعات منو کرده بود. یه لحظه غفلت کردم و مشتش خوشگلی روی فکم نشست. دندانم توی لبم فرو

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

رفت و دهنم خونریزی کرد. صورتم از درد فک و لبم جمع شد. تا به خودم بیام پاشو پشت پای چپم گذاشت و با دست تخت قفسه سینه‌م زد. مثل کنه به لباسش چنگ زدم. کار مزخرفی که کاملاً غیرحرفه‌ای بود. بیچاره یه لحظه خشکش زد، منم که عصبانی بودم فن خودشو روش اجرا کردم و انداختمش زمین. لبخندی که داشت رو لبم می‌اومد از بین رفت. قیافه پسره یکم جدی شده بود انگار موضوع حساس شده باشه. تو یه لحظه محکم پاشو صاف کرد و به ساق پای من زد. تعادل‌م نابود شد. داشتم با اون هیبتم می‌افتادم روش. انگار که ناخودآگاه این کارو انجام داده باشه یه دستشو جلوی صورتش گرفت و با اون یکی خواست بگیرتم. بهتر بود جاخالی بده ولی یه لحظه کوتاه اتفاق افتاد. دستش صاف خورد به معدم و از دردش یه دفعه دهنم برای فریاد زدن باز شد. به جای داد، خونی که چندشم می‌شد قورتش بدم روی پیراهن حریف ریخت. به خاطر دستش پرت شدم کنارش و دستم به حالت بدی خم شد. منگ شدم. صدای عصبی فرمانده بلند شد. الانه که سرم داد بزنه.

- من که توی گزارش گفتم معده‌ش خونریزی کرده، چرا اینجوری ضربه زدید؟ الان دوباره خون بالا آورد.

جوابشو ندادن. اومد بالای سرم، همه‌چیز رو تار می‌دیدم. دهنم هنوز خونریزی داشت.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- می‌تونی بلند بشی؟

سرمو تگون دادم. با کمی تعلل بلند شدم و قوز کرده توی جام ایستادم، اون پسر بلند شد و رفت سر جاش نشست. منتظر سرزنش شدن، بودم ولی با نگاه‌هایی که برق تحسین داشت مواجه شدم. این دردم رو کم کرد. فرمانده آرنجمو گرفت:

- بیا باید بریم پیش سم.

با صدایی که از ته چاه می‌اومد جواب دادم:

- نیازی نیست.

کوتاه نیومد، اینکه صداش نگران بود باعث می‌شد یه کم خوشحال بشم. از اینکه برای این موضوع خوشحال شدم، اخم کردم. فکر کنم مغزم تگون خورده بود.

درو باز کرد:

- ببخشید باید فوراً بره پیش پزشک و... .

صدای اون مرد حرفشو قطع کرد:

- به هر حال ما تصمیم خودمونو گرفتیم.

چیزی زیر لب گفت و منو بیرون کشید.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

- من حال خوبه فرمانده، دهنم خون افتاده، به معدهم ربطی نداره.

برگشت سمتم و دستی به گردنش کشید:

- خب پس برو دهن تو بشور، منم ببینم نتیجه چی شد.

- با اجازه.

با حال زار خودم رو تا سم کشوندم، مظلوم نگاش کردم. نگران شد:

- چی شده آسا؟

- می شه برم توی اتاق یکم دراز بکشم؟

- حالت خوبه؟

کلافه گفتم:

- آره! اجازه هست.

درو باز کرد:

- برو یکم دراز بکش.

- ممنون.

توی سرویش بهداشتی اتاق، دهنم رو شستم و بعد روی تخت بیمار سم

دراز کشیدم. باید یه نفسی تازه کنم و برم، بدبخت رو از اتاق خودش

بیرون کردم.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

نفسم که بالا اومد بلند شدم و اومدم بیرون. سم روی مبل نشسته بود و داشت یه چیزی می‌خورد، کلا شکمو بود این بشر.

با مهربونی نگام کرد:

- بهتر شدی؟

- آره! ممنونم، من دیگه میرم، خداحافظ.

- خسته نباشی!

آدرین کلافه صندلی‌اش را بیرون کشید. هیچ چیز مطابق میلش پیش نرفته بود. این روزها، روزگارش از میان تکرار می‌گذشت. امروز هم که نتوانسته بود شورا را قانع کند که آسا هنوز آمادگی ماموریت ندارد. آن‌ها قرار نبود عوض بشوند، نیاز داشت تا همه جهان را رها کند و کمی تنهایی سر کند. تنهای تنهای تنها.

صدای پا آمد، حالا او می‌دانست چه کسی با این آهنگ سکوت طبقه را کنار می‌زند. بیشتر متاسف شد و سرش را از روی میز بلند کرد و صاف نشست. با چرخش در او آمد.

- سلام فرمانده.

- سلام، بیا و بشین.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

پیش آمد و نشست. به او نگاه کرد، او هم خسته می‌نمود، او هم در گرداب زمان اسیر بود؟ صدای او فکرش را برید. صورتش کمی قرمز شده بود، متوجه شد که دارد خیره نگاه می‌کند.

- چیزی شده؟

سر چرخاند:

-آره، متاسفانه باید بیای ماموریت.

با شگفت‌زدگی تکرار کرد:

- ماموریت؟

- دیروز، اونا این تصمیم رو گرفتن و فردا، ما مجبوریم عملیش کنیم.

همان‌طور نگاه می‌کرد، قلب آدرین لحظه‌ای در سینه لرزید. بالاخره سرش را عقب برد و چشمانش را محکم بست. انگار او عادت داشته باشد. حالا باز نگاه می‌کرد، حالت چشمانش انگار... انگار کمی عوض شده باشد.

- باشه. چه کاری باید انجام بدم؟ چی باید بردارم؟

انگار که به مسافرت می‌روند. این دفعه سخت‌تر بود.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- باید وانمود کنیم زن و شوهریم، یه زن و شوهر جوون که اومدن بگردن. اونجا ما بسیار سرشناس و پولداریم و برای همین شاید چند مهمونی بریم.

انگار که دیگه خوشش نمی‌آمد حرف بزند سری تکان داد و به کفش‌های سیاهش خیره شد.

- جزئیات!

پرونده را به سمت او هدایت کرد. آن را برداشت و بلند شد. فقط پرسید:

- برای امروز، می‌تونم برم؟

- بله!

حتی ادب را هم زیر پا گذاشت و خداحافظی هم نکرد. رفت و آدرین دید که مثل افراد سرخوش روی هوا راه می‌رود، بله! ناراحت‌کننده و خطرناک بود، اما نمی‌دانست چرا انقدر ناراحت شد؟ او نمی‌دانست که آسا نمی‌داند باید چه کند، نمی‌تواند قاتل را پیدا کند، به آن دسترسی ندارد و حالا حتی نمی‌تواند از زنده ماندن مطمئن باشد.

من نپرسیدم هیچ‌کس نیز مرا هیچ نگفت... .

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

همه چیز انقدر سریع گذشت که، برای این که از زمان جا نمونم، تند تمام کارامو کردم، سعی کردم همه اطلاعات لازم رو حفظ کنم، جلوی آینه ببینم چقدر خوب تظاهر می‌کنم و البته، نکات رزمی رو مرور کردم. تموم که شد، روز تموم شده بود. روی زمین نشستم. توی اون جای کوچیک، خواستم گریه‌هام رو بکنم و و بعد محکم باشم، دیدم هیچ اشکی ندارم. خندهم از دست زندگیم گرفت. نامه‌ای که معلوم نبود بعدی هم داشته باشه یا نه رو برای عمو فرستادم تا نگران نشه، تا جایی که ممکنه!

اتاقو تاریک کردم و افتادم دنبال خواب.

فردا هم رسید، پا شدم و به ستاد رفتم. دیگه چشم بسته هم می‌تونستم برم اتاق فرمانده. پله‌ها دیگه زیاد خستم نمی‌کردن. متوجه شدم دارم با همه چیز با چشم خداحافظی نگاه می‌کنم. مثل همیشه، هوا بوی مواد عطردار تمیزکننده می‌داد. اول یه عرض ادب به فرمانده کردم و بهش نگاه کردم، بالاخره لباس غیررسمی که پشتش هزارتا رسم خوابیده بود، توی تنش نشسته بود؛ یه لباس آستین کوتاه سفید رنگ، شلوار سیاه و کفش سیاه. در عوض من صورتی پوشیده بودم، چون یکم خجالت می‌کشیدم لباسم آستینش به اندازه اون کوتاه نبود. موهامم به معمولی‌ترین حالت ممکن جمع کرده بودم، کفش صورتی با شلوار سفید. کلاً داغون. چندتا سوال پرسید که ببینه همه چیز رو بلدم یا نه.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

خیالش که راحت شد بیرون از اتاق رفت. منم دنبالش رفتم، جلوی اتاق سم وایستادیم. در زدم.

غرزد:

- بابا! خونه خودتونه بیاید تو، باز من باید برم در باز کنم.

مغزش کلا خوشه. فرمانده سری از تاسف تکون داد و داخل رفت. یهو سم بلند شد.

فرمانده سمتش رفت، گفت:

- خب! ما داریم می‌ریم.

من نمی‌دونم چجوری مردونه همو بغل می‌کنن، اما اونا این کارو کردن. مکث کردم. سمتش رفتم و بهش نزدیک شدم. بغلش کردم:

- سم، بابت همه چیز ممنون. از اول تا آخرش. تو خیلی دوست خوبی بودی.

دستاشو دورم پیچید، ناخودآگاه بغض کرده بودم. اونم دیگه شاد و شنگول نبود.

- دیوونه! نمیری که بمیری، باید برگردی بیشتر از رشادت‌ها و جان به کفی‌های من بگی. الانم آب دماغتو نمال به پیرهن من.

خندیدم و ازش جدا شدم:

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

- من گریه نمی‌کنم.

به طرف در رفتیم، برگشتم و دست تکون دادم. از هم خداحافظی کردیم و اون تا جلوی در بدرقمون کرد. توی خیابون کنار فرمانده راه می‌رفتم و سنگینی کوله‌م رو دوست نداشتم. خوبی خونه به دوش بودن، اینه که تصمیم گرفتن بسیار راحت. مثلاً من دیشب هرچی داشتم توی کوله ریختم و همه‌چیز، به اندازه کافی بود، البته امیدوارم!

راهشو به سمت مغازه‌ای کج کرد. شاید می‌خواد چیزی بخره. یکم رفت و متوجه شد من همون جا ایستادم.

- چرا وایسادی؟

با تعجب گفتم:

- من چیزی نمی‌خوام.

یکم بداخلاق بود. نگاهشو چرخوند.

- بیا! باید بریم چمدون بخریم.

کنارش که رفتم ادامه داد:

- ببین مثلا ما یه زوج جوونیم، یه زوج جوون با دوتا کوله سفر می‌کنن؟

چرا نشه؟

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- با دوتا چمدون سفر می‌کنن؟

خندش گرفت: با یه چمدون سفر می‌کنن!

یکی توی ذهنم جیغ زد:

- چی؟

رفتیم و یه چمدون اندازه غول با یه عالمه زیپ انتخاب کردیم. بعد مشخص کردیم هرکس وسایل شخصیشو کجا بذاره و بقیه لباسا رو در کمال تأسف کنار هم گذاشتیم. بعد چیدنشون فرمانده مثلاً نامحسوس اونور رفت تا من بقیه وسایلمو بذارم. منم از هولم تندتند همه رو توی اون بخش چمدون ریختم و کوله‌م رو تا حد ممکن کوچولو تا کردم و توش چپوندم. بازم خیالم راحت نشد، اگه یه دفعه حواسش پرت بشه مال منو باز کنه چی؟ یکم دور و برم رو نگاه کردم، یه سرزیپی خیلی خوشگل و صورتی‌رنگ، شکل هشت‌پا فروخته می‌شد، اونم سر زیپ خودم وصل کردم و بلند شدم. فرمانده یکم بعد اومد. نگاهش به سرزیپی افتاد و گوشه چشماش چین خورد. منم کاملاً نامحسوس سمت صندوق رفتم. از مأموریت خوشم نمیاد. همون‌جا تصمیم گرفتم با خجالتم مبارزه کنم، چون واقعاً حوصله نداشتم همش خجالت بکشم. فرمانده هم با چمدون اومد و حساب کرد. اینا رو باید جزو هزینه‌های مأموریت به حساب بیارنا! یه ماشین با شکل فوق‌العاده جدید گرفتیم و

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

سمت بندر راه افتادیم. حواسم به سر و شکل ماشین پرت شد، پنجره‌هاش شیشه نداشت و انگار ماشین با موتور ادغام شده باشه، شکل هردو رو داشت. فکر کنم بازیگری و هوشم زیر خط فقر باشه، چون چنان ذوق زده ماشینو نگاه می‌کردم هرکی باشه تعجب می‌کنه. رسیدیم و من با تمام احوالات شپشی که توی جیبم بود، کرایه رو حساب کردم و فحشی به ارشدایی که منو انتخاب کردن، دادم. سوار یه کشتی با بدنه سفید شدیم. کشتی کفش چوبی و دو طبقه بود! مسافربری بود دیگه. مدارکمونو دادیم و یه اتاق گرفتیم که بعدا اگه خواستن این چیزا رو هم چک کنن مشکلی نباشه. کم‌کم کفرم داشت بالا می‌اومد. همیشه وقتی گرم می‌شد، مغزم اتصالی می‌کرد و ارتباطش با بدنم قطع می‌شد. همین‌جوری بی‌فایده، با دست خودمو باد می‌زدم و قیافه خیلی عبوسی داشتم. فرمانده بعد صحبت با مسئول کشتی، برگشت حرفی بزنه که با دیدن قیافه‌م یه لحظه کپ کرد. بعد آروم گفت:

- بیا بریم... عزیزم.

حالا من کپ کرده بودم، ولی چون خیلی گرم بود، بیخیال دنبالش راه افتادم، از الان تو نقشش فرو رفته دیگه. یه اتاق خیلی بزرگ، دوتا تخت روبه‌روی هم داشت و سمت راست کنار در یه راهروی کوچیک برای دست‌شویی و حموم شاهانه‌ش داشت، با دیوارای قهوه‌ای و البته دوتا

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

اتاق دیگه. در کل جای مزخرفی بود. فرمانده چمدونو به گوشه ول کرد و روی یکی از تختا نشست. منم فوری دستگاه خنک‌کننده رو روشن کردم و جلوش وایستادم تا چندتا نفس عمیق بکشم.

فرمانده انگار خیلی خسته بود دراز کشید و خوابش برد. منم سعی کردم بخوابم اما چون خوابم بهم خورده بود نمی‌تونستم. کلافه روی تختم نشستم و نفسمو فوت کردم. کم‌کم خورشید داشت غروب می‌کرد. فکری به ذهنم رسید. یواش سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم. رسیدم به عرشه کشتی. منظره بی‌نظیری درست شده بود، خورشید گداخته رنگ بود و اطرافش ابر و رنگ چنان به هم پیچیده بودن که افسون می‌شدی. بی‌اختیار به خورشید نگاه می‌کردم.

- چشمتا انقدر سیاهه که حتی وقتی به خورشید نگاه می‌کنی روشن نمیشه.

نگاهی به پسر خودشیرین کنارم انداختم. از این حرفش خوشم اومده بود اما می‌دونستم این خالی بندی‌ای بیش نیست. ناخودآگاه بهش نگاه کردم که ل..*باش به لبخند مهربونی باز شد.

پرسید:

- اسمت چیه؟

سرمو سمت دریا چرخوندم.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- تلاش خوبی بود، ولی نافرجام موند.

یکم نزدیک شد:

- من دوست دارم بیشتر باهات آشنا بشم.

بهش دوباره نگاه کردم. خیلی بچه بود، این دید من بود اما سنش از من کمتر نبود. بی‌اختیار فهمیدم من خودم رو خیلی بزرگ یا حتی پیر می‌بینم. لبخند زدم. معنیش طور دیگه‌ای برداشت شد.

سوالشو تکرار کرد.

اومدم بهش جواب بدم که حرف تو دهنم موند.

- شما چه نیازی به دونستن اسم همسر من دارید؟

یه لحظه خیلی بی‌دلیل ترسیدم و قلبم غوغا کرد. اون پسرم که از اول معلوم بود آدم بدی نیست عذرخواهی کرد و گفت «نمی‌دونسته که من ازدواج کردم». فرمانده که قصد داشت هر دفعه شخصیت جدیدی از خودش به نمایش بذاره سرشو تقریباً مغرور تکون داد و کنار من وایساد. حتی وقتی پسره رفت، من هیچ واکنشی نشون ندادم چون قیافش خیلی برزخی بود. فکر کنم از رو رفت و کلافه گفت:

- آسا، چرا بدون اینکه خبر بدی اومدی اینجا؟

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

همین طور که دقت می‌کردم اسمم رو داره برای بار اول این طوری صدا می‌زنه، گفتم:

- شما خوابیده بودید، منم کاری نداشتم... .

- دلیل همیشه، ترسیدم فکر کردم لو رفتیم یا اتفاقی برات افتاده.

خورشید داشت رو به محو شدن می‌رفت و فرمانده هم همون جا رو نگاه می‌کرد.

- یعنی انقدر تحت نظرم؟

با احتیاط و کمی دلگرم کننده گفتم:

- احتمالش کمه، اما کسی چه می‌دونه شاید جاسوس داشته باشیم.

خندیدم:

- اتفاقاً احتمال وجود نداشتن جاسوس از همه چیز کمتره.

یکم چپ‌چپ نگاهم کرد و بعد سرشو با تأسف و لبخند تکون داد.

از اون به بعد کم‌کم بهم نزدیکتر می‌شدیم، آروم ولی مداوم درست مثل شب که آروم داشت چترش رو پهن می‌کرد... .

من زیاد از سفرهای دریایی خوشم نمیاد چون همیشه فکر می‌کنم توی طوفان غرق می‌شم و می‌میرم. با گذشت زمان کوتاهی از دور

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

نشونه‌هایی از آدما مشخص شد. نقطه‌های سیاه و متحرک به اضافه اسکله‌ای که خوب مشخص نبود.

با تعجب، اون‌ها رو نشون دادم و گفتم:

- اونجاست؟

سر تگون داد. پس مرز دوتا امپراتوری خیلی کم بود، مرز دریاییشون البته.

سوالی که خیلی وقت پیش برام به وجود اومده بودو پرسیدم:

- چرا امپراتوری‌ها به چهار عنصر اشاره دارن؟ یعنی یه آب افزار توی امپراتوری خاک زندگی نمی‌کنه؟

- اجداد ما قبیله ای زندگی می‌کردن و اجدادی متفاوت از هم داشتیم، تاریخ خیلی قدیمی ما با افسانه و نظریه پردازی قاطی شده، اما گفته می‌شه که با تمرکز و تمرین طولانی چند نفر از ملت آب توانایی کنترل آبو پیدا کردن و با اشتیاق شروع به یادگیری کردن. آدمای کمی موفق می‌شدن به این توانایی دست پیدا کنن و به نوعی بعد از گذشت چند قرن این توانایی از خودآگاه به ضمیر پنهان ما رفت و بخشی از ذات شد. در گذشته فقط کسانی که ذهن قوی و فوق‌العاده ای داشتند موفق می‌شدن این توانایی رو به دست بیارن الانم با وجود اینکه به چیز ذاتی

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

تبدیل شده بازم نیاز به تمرکز و ذهن آماده داره، مگه توی شرایط خیلی خاص که همیشه به انتظارش بود.

با سخاوت خندید:

- اصلاً اصلاً کارت خوب نیست.

ناراحت و متعجب پرسیدم:

- توی چی؟

- توی... نقش یه خودی رو بازی کردن.

ضربان قلبم رو توی گلوم حس می کردم. می خواستم فکر کنم منظورش چیز دیگه‌ای هست اما لحنش موقع ادای جمله... خیلی طعنه داشت.

صدام به طرز توهین آمیزی به خودم، می لرزید:

- م... منظور تون چیه؟

این دفعه مستقیم بهم نگاه کرد ولی چشماش شیطنت داشت، گیج شدم.

- سوالی که پرسیدی... توی کتاب‌های ابتدایی تاریخ توی مدرسه‌ها تدریس می‌شن.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

شلوارمو تو دستم مشت کردم. می‌شد فهمید همه چیزو می‌دونه پس تلاش فایده نداره. آهی کشیدم. لعنت به من و خنگ بازیام که سرمو به باد داد.

- از کی فهمیدین؟

- از روزی که قرار شد آموزشت بدم.

با بُهت بهش نگاه کردم، دروغم رو شده بود و هم شرمنده بودم و هم ترسیده.

ادامه داد:

- سم؛ یه نابغه است ولی چون خیلی متواضع و شیطونه کمتر به چشم میاد. اون روز که سم بهت یه پرونده از بررسی بدنی کارآموزها نشون داد یادته؟

به طرفم برگشت. سر به زیر تایید کردم.

- اون در مورد تو هم انجام شده، وقتی بیهوش شدی و معدهت خونریزی کرد. سم متوجه چیزایی می‌شه که بقیه از وجودشون بی‌اطلاعن. لحن حرف زدنت، ظاهرت و رفتارات همه و همه شبیهن یا حتی اعضای بدنت ولی بعد از اینکه بیهوش شدی و سم ازت نمونه خون گرفت متوجه ساختار سلولی با تفاوت خیلی ظریف تو شد، البته...همش

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

این نبود نوعی سلول داشتی که ما به کلی باهاش بیگانه‌ایم. روی اون سلول مطالعه کرد.

خندید.

- واقعاً ذوقزده بود و خودشو خوش‌شانس می‌دونست. در نهایت فهمید که فرایندهای کلی بدنمون احتمالاً شبیهه، اما طرز کار جزئی بدنت تفاوت داره... و تو... یه تداخلی.

به زور گفتم:

- تداخل؟

- موردهای نادر مثل تو قبلاً پیش اومده، از یه دنیای موازی کسی اومده اینجا، مثل یه اشکال فنی. ما بهش می‌گیم تداخل، آخرین مورد، سال‌ها پیش برای امپراتور آب پیش اومد.

نفسم حبس شد. می‌تونستم ببینم که داره تو قالب بازجویی فرو میره.

- ما زیر نظر گرفتیمت، اما هیچ اقدامی برای جاسوسی یا کار مشکوکی نکردی؛ برای همین من و سم می‌خواستیم دوتایی دلیلت رو بفهمیم.

به چشم‌ام زل زد و صداشو پایین آورد:

- چرا اینجایی؟

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

یاد لطف‌هایی که بهم کرده بود نمی‌داشت شرمندگی رو کنار بزنم. تقصیری نداشتم ولی از دروغ‌هام خجالت می‌کشیدم. همه‌چیزو تعریف کردم. حالا اون شگفت‌زده بود، بعد چهره‌اش غمگین شد:

- بابت خانواده‌ت متاسفم.

اضافه کردم:

- من اگه می‌تونستم، و... و می‌دونستم که تجسس توی اسناد محرمانه کمک می‌کنه، این کارو می‌کردم اما فرصتش پیش نیومده.

خندید:

- حداقل صداقت داری!

اما بعد فهمید چه حرفی زده و ساکت شد.

کم‌کم چراغ‌های اسکله روشن شد و منظره بسیار زیبایی به وجود اومد، کشتی ما هم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. بالاخره رفتیم تا چمدونمون رو بیاریم. چندتا مامور مشخصات مارو بررسی کردن و اجازه دادن ما وارد بشیم. همه‌جا خیلی شلوغ بود و اطراف اسکله پر بود از مغازه‌هایی که خوراکی داشتن. برام جدید بود. شاید گذشته دنیای من بهشون شبیه باشه.

- بیا امشبو بیخیال ماموریت بشیم، تا حالا اینجا اومدی؟

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

همین جوری نگاهش کردم، خوبه می‌دونه رازم چیه.

دستپاچه شد انگار:

- حواسم نبود.

- من چندبار اومدم، غذاهای خوش‌مزه اینجا زیاده، بیا بریم یکم توی شهر بچرخیم، البته بعد از اینکه رفتیم، چمدون رو گذاشتیم.

بد فکری نبود منم حوصلم سررفته بود. ماشین گرفتیم تا به خونمون برسیم. خونه کاملاً اشرافی بود، به ظاهر ما در نقش افراد خیلی خیلی پولدار بودیم، حداقل در مورد من این‌یه پارادوکس کامل بود. به هر حال فرمانده انگارنه‌انگار خونه به این خوشگلی هست، چمدون رو عین بچه‌های شلخته وسط سالن هل داد. نگاهی بهش کردم و چمدون رو کنار دیوار گذاشتم تا انقدر شلخته نباشه. برگشتیم به بازار و فرمانده یه دفعه رگ مهربانیتش گل کرد. یه عالمه غذا گرفت و روی میز کامل پر از انواع خوراکی‌ها شد.

گفتم:

- جای سم خالی، اگه بود ذوق‌مرگ می‌شد.

خنده شیرینی کرد:

- وقتی برگشتیم یه بارم با سم می‌ریم.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

تشکر جانانه‌ای کردم و شروع به خوردن کردم. به طور تقریبی از تمام اون غذاها خیلی خوشم می‌اومد ولی برای آبروداری بیش از حد نخوردم. مثل خانم‌های واقعی از هرکدوم سرسوزنی برداشتم. در همون حال یه لبخند مسخره هم زده بودم ولی توی دلم داشتم خون گریه می‌کردم که نمی‌تونم بیشتر بردارم.

نگاهی انداخت:

- همش همین؟

روی میز خم شد، طوری ژست گرفت که انگار می‌خواد یه مسئله سختو تشریح کنه.

- ببین! من و تو در حال انجام یه مأموریت خیلی سخت هستیم. یه دور به میز و غذاها و فرمانده نگاه کردم. واقعاً هم سخت بود. خودشم خندش گرفت.

- برای همین باید خوب غذا بخوریم، پس تعارف رو بذار کنار. خواستم بگم نه، ولی یاد عهدی که موقع ورود به کشتی با خودم کردم، افتادم. ولش کن تهش اینه که فکر کنه خیلی شکمو هستم! اصلاً مهم نیست.

- باشه!

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

از فردا، همه چیز جدی شد و زندگی دوباره رنگ همیشگی خودشو گرفت. لباس زیبا و احتمالاً خیلی گرونی رو تن کرده بودم. لباس ساده و در عین حال خیلی شیک بود، لباس مشکی رنگی که حسابی ازم دل برده بود. آدرینم ردای هم رنگی پوشیده بود که خیلی برای من خاص بود، چون انتظاراتم به کت و شلوار نزدیکتر بود ولی خب دنیای اینجا خیلی فرق داشت حتی توی لباس پوشیدن. خوشبختانه من نباید کار خاصی انجام میدادم فقط لازم بود توی نقش یه زن خوشحال با آدرین به یه مهمونی مجلل برم و بعد آدرین به بهانه‌ای باید طبقه بالا می‌رفت و با یکی از جاسوس‌هاشون دیدار می‌کرد بعدش اون اسناد خ**یا*نت‌های حکومت خاک رو بهش می‌داد و ما باید در اسرع وقت برمی‌گشتیم.

یکی از دستام رو به بازوی فرمانده یا آدرین بند کرده بودم و با اون یکی دامن لباسم رو برای راحت‌تر راه رفتن بالا گرفته بودم. کلی روی خودم کار کرده بودم تا به قول آدرین مثل یه بانوی محترم رفتار کنم هرچند لزوماً به این صفات ارتباطش با محترم بودن اعتقاد نداشتم. جلوی عمارت کاخ مانند با نمای سفیدرنگ ایستادیم و بعد از خوشامدگویی از روی فرش قرمز عبور کردیم. من کمی تحت تاثیر فضای حاکم قرار گرفته بودم و نمی‌تونستم کامل روی صحبت آدمایی که

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

می‌اومدن تا باهامون خوش‌وبش کنن، تمرکز کنم. بالاخره صحبتاش تموم شد. نگاهی بهم انداخت.

- عزیزم بیا بریم سر اون میز.

لبخند احمقانه‌ای زدم و باهاش همراه شدم.

مشغول خوردن و تماشای دیگران شدیم تا وقت بگذره. داشتم به چند مرد که بسیار ورزیده بودن نگاه می‌کردم که دستم گرم شد. آدرین دستم رو گرفته بود و با علاقه ساختگی بهم نگاه می‌کرد. ازش تقلید کردم اما اشک تا پشت پلکام اومد. داشت خداحافظی می‌کرد؟ آرنجم رو گرفت. نمی‌دونم چم شده بود ولی احساس بدی داشتم، خیلی بد! نگاهمو ازش برنداشتم. آرنجم رو کشید و بغلم کرد. قلبم وایساد.

تاکید کردم به خودم:

- داره تظاهر می‌کنه.

سرشو به گوشم نزدیک کرد و زمزمه‌اشو شنیدم:

- من دارم میرم، اگه تا نیم ساعت دیگه نیومدم باید به هر بهونه‌ای شده از این‌جا خارج بشی. روی میز هتل آدرس جایی که باید بری هست. باشه؟

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

نمی‌تونستم حرف بزنم، از این حال متنفر بودم. فقط سرم رو تکیه دادم. دستی روی موهام کشید و سرم رو بوسید.

نمی‌تونم حال و هوامو توصیف کنم. لحظه بعد دیگه نبود. توی سرسرا ناپدید شده بود. من برای اینکه چیزی بروز ندم، وارد جمع خانم‌هایی که باهم حرف می‌زدن، شدم و ساکت بهشون گوش کردم. دلشوره داشتم.

یه کلمه از حرفاشونو متوجه نمی‌شدم. نمی‌تونستم زیاد به ساعت نگاه کنم و همچنان به کارهای اون آدمای ورزیده مشکوک بودم. لباساشون شباهت خیلی زیادی به هم داشت و حال رو بدتر می‌کرد. نمایشی موهای جلوی صورتمو کنار زدم و همزمان به ساعت نگاه کردم. این ساعت، ساعت نبود بلکه ناقوس مرگم بود. زمان مقرر گذشته بود و آدرین حتی کامل برام توضیح نداده بود که الان بدونم چطور بهش کمک کنم. حس بازنده و ترسو بودن داشتم ولی کمکی ازم برنمی‌اومد. دستام رو طوری مشت کرده بودم که کف دستم از فشار ناخن به سوزش افتاده بود. عذرخواهی آرومی کردم که فقط خودم شنیدم. اصلاً منو ندیده بودن.

به سمت در خروجی راه افتادم. لحظه‌ای برگشتم و دیدم اون مردای مشکلی. پوش به تلاطم افتادن. حدسم درسته. فکری به سرم زد و لحظه‌ی بعد تصمیم عوض شده بود.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

با اون لباس و سر و وضع خیلی مسخره بودم. به زور و با هزار استرس خودم رو به اتاق خدمه رسوندم و لباس خدمتکارها رو پوشیدم. دستام می‌لرزید. لباس قبلی رو بردم و کنار لوازم یه آدم از همه جا بی‌خبر گذاشتم. خدا خدا می‌کردم هنوز نرفته باشن. به محض اینکه روی اولین پله وایسادم دم در خروجی دیدمشون. پا تند کردم و به صورتم نقاب بی‌خیالی زدم. بعد خروج از ساختمون عمارت یه هاله سیاه از حرکتشون دیدم. نمی‌دونستم دعا کنم اینا به فرمانده برسن یا نرسن. در هر صورت دلم رو زدم به دریا و دنبالشون رفتم. نور عمارت خیابون‌های تاریکو روشن می‌کرد و راحت‌تر می‌شد دیدشون. پشت دیوار کوتاه باغی قایم شدم و حواسم به این بود که از کدوم مسیر میرن. احتمالاً به زودی متوجه وجود من می‌شدن و کارم ساخته بود. با تشویش متوجه شدم یه دفعه توی کوچه سمت چپ پیچیدن؛ دقیقاً اون سمت دیوار باغ. صدای زد و خورد اومد و من فهمیدم آدرین احتمالاً گیر افتاده. تعدادشون زیاد بود. آروم ولی با شتاب خودمو به کوچه رسوندم و با عجز فهمیدم حدسم درسته.

فرمانده رو دوره کرده بودن و بهش خیره بودن. احتمالاً فرمانده حریف یکی یا دو نفرشون هزمان، بشه ولی من بعید می‌دونستم از پس یکیشونم بر بیام. هرکدوم غولی بودن. یه لحظه حس کردم به پایان نزدیکم. توی دلم با همه خداحافظی کردم و با اینکه می‌دونستم توی

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

این کوچه وحشتناک و تنگ حتی نمی‌تونم خیلی جاخالی بدم ولی رفتم به استقبال درد حتمی خودم. از پشت به یکیشون ضربه زدم و روی زمین افتادم. آدرین با تعجب و ناراحتی به من نگاه کرد و بعدش، انگار حرکت من سوت شروع مسابقه باشه، زد و خورد بالا گرفت.

مردی که زمین انداختمش بلند شد و مشتش رو محکم توی هوا به سمتم چرخوند. موهایی که به خاطر دویدنم توی صورتم ریخته بود و با حرکت سر کنار زدم و جاخالی دادم. یه لحظه سرم رو چرخوندم ببینم آدرین در چه حاله و پاداش گرفتم. چنان مشتت به صورتم زد که گیج شدم. سرم داغ شده بود. پاشو روی ساق پام گذاشت و فشار داد. سست شده بودم با این حال پامو غافلگیرکننده تکون دادم و تعادلشو بهم زدم. حرکت مورد علاقه‌م! کنارم زمین خورد و منم فوری بیهوشش کردم. چون ضعیف بودم با این کار از تعداد مهاجم‌ها کم می‌کردم. فرمانده خیلی سخت غرق مبارزه بود و همه دورش کرده بودن. خوشم می‌اومد کلا کسی منو به حساب نیاورده بود. باید یه جوری بقیه رو دور می‌کردم. توی یه لحظه چند نفر رو هول دادم و پاکت اسناد که مچاله شده بود، از جیب بالاپوش آدرین بیرون کشیدم. تا به خودشون بیان از کوچه دراومده بودم. امیدوار بودم حداقل نصفشون دنبال من بیان. شاید آدرین این‌طوری از پس این غولا بریاد. اگر همین‌طوری به دویدن ادامه می‌دادم خیلی زود خسته می‌شدم و بهم می‌رسیدن. باید

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

یه جایی رو برای قایم شدن پیدا می‌کردم. کم‌کم چشمام شروع به سیاه شدن کرد. با این کارم بدتر آسیب رسوندم. الان اسنادو از مون می‌گیرن و لو می‌ریم. با نگاه به پشت سر، سرعتم رو به زحمت بالا بردم. احساس می‌کردم تلاشم ترحم‌برانگیزه و به هر حال منو گیر می‌اندازن. توی کوچه‌ی باریک سمت راستم پیچیدم و می‌خواستم با رد شدن از همچین مسیرایی گیجشون کنم و فرار کنم. یه دفعه دستم کشیده شد و چون نمی‌خواستم اونا رو به اینجا بکشم و خودمم حیرت کرده بودم هیچ صدایی به جز هین از دهنم خارج نشد. به سرعت شخصی که نمی‌دونستم کیه منو کشید به سمت خودش. دستمو کشید و از راه خیلی باریکی گذروند. صدای پای اونایی که دنبالم بودن حالا خیلی راحت شنیده میشد. احساس می‌کردم دشمنم نیست و هرچی که بود الان نمی‌شد جلوشو بگیرم. نشست پشت یه سطل آشغال بزرگ و دستم رو کشید. نزدیک بهش تقریبا زمین خوردم. با کف دستام خودم رو نگه داشتم. همون‌طور چهار زانو نگاهم رو آوردم بالا و جاخوردم. اینکه فرمانده بود. دیگه اون لباس رو نداشت! بدون اینکه حواسم جمع باشه بچ‌بچ کردم: - آدرین! اینجا چی کار می‌کنی؟

نگاهش مثل همیشه نبود. یه لحظه روی دستم خیزی احساس کردم. انقدر ترسیده بودم که هیچی نفهمیده بودم. سرم رو آوردم پایین و

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

همزمان درست نشستم. دستام خونی بود! می‌دونستم گوشه‌ی لبم پاره است و خون افتاده ولی این خون... مال من نبود!

آدرین همون‌جا به سطل آشغال تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود. هول زیر نظر گرفتمش. خون از آستین سیاه لباسش بیرون زده بود. لباسی که پوشیده بود به خاطر رنگش کاملا توی شب محو بود. کلاه لباسش رو به سر کشیده بود و موهایش آشفته توی پیشونیش ریخته بود. در عوض لباس من قسمتای سفید داشت و توی موقعیت من افتضاح‌ترین رنگ ممکن به حساب می‌اومد. خودم رو سمتش کشیدم و دستم رو از مچش بالا کشیدم. چشماش باز شد و بهم نگاه کرد. بالاتر از آرنجش خیس بود و همون‌جا محل زخمش بود. چاقو خورده؟

- فرمانده! حالتون خوبه؟

خنده دردمندی کرد:

- بالاخره فرمانده یا آدرین؟

خجالت کشیدم:

- ببخشید اون موقع شوکه بودم.

بهم خیره شد. نگاهم رو گردوندم روی لباسش. امان از آدمیزاد. الان! توی موقعیتی که بالای پنج‌تا غول دنبال منن و من در معرض مرگ و

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

اسارت و شکنجه و... هستم. نشستم اینجا و دارم خجالت می‌کشم.
خیلی کفری‌ام واقعاً.

دوباره چشماشو بست:

- دومی رو ترجیح میدم.

- حالا باید چیکار کنیم؟

- صبر!

- هویتمون لو رفته؟ دیگه نمی‌تونیم برگردیم.

کنارش به دیوار تکیه دادم. مثل اینکه واقعاً حال بدی داشت. با
اضطراب خودم دست‌به‌یقه بودم که با صدایی که شنیدم، سخت جا
خوردم.

- پس اینجایی؟

پوزخند صداداری زد.

- اون ابله‌ها نمی‌دونستن سرعتتون به اندازه‌ی یه کرمه. حسابی دارن
اطرافرو زیر و رو می‌کنن.

سرشو کج کرد:

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- ای بابا! دختر شجاع و مرد قهرمان کنار هم! حیف که قراره جفتون رو بکشم.

لرزیدم. نگاهشو به چشمام دوخت:

- انصافاً ازت خوشم اومد! خیلی با جرئتی. حالا شاید تورو نکشتم.
آدرین عصبانی گفت:

- به خواب ببینی ما رو بکشی.

بلند شدم و نگاه اون مردم بالا اومد. آدرین همین الانم کلی خون از دست داده. باید خودم این آدم رو از سرراه بردارم. گارد گرفتم. به سمت هجوم آورد. ضربه‌ش رو دفع کردم و دستم رو روی شونه آدرین گذاشتم:

- فرمانده! شما بلند نشین، هنوز من هستم.

واقعاً هم نمی‌تونست بلند بشه و بجنگه. از شوک ضربه‌ای که بهش زده بودم و پرت شده بود دراومد و بلند شد. اون طرفتر وایسادم تا از آدرین دور باشیم. مثل اینکه به غرورش برخورده بود و حالا عصبانیت رو می‌شد توی صورتش دید.

یکم درگیر شدیم که بالاخره منو انداخت زمین و زیر بار مشت و لگدش فرو برد. خوب که دق و دلیشو سرم خالی کرد رفت سمت فرمانده که

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

سرش افتاده بود و نیمه‌بیهوش شده بود. ممکن بود بمیره. از عجز، یه قطره اشک از چشم راستم سر خورد و روی آسفالت کوچه نشست. با ضربه محکمی که ناجوانمردانه به فرمانده وارد کرد، به هوشش آورد و شروع به زدن فرمانده کرد. یه لحظه از اون صحنه کابوس مانند جدا شدم و برگشتم به گذشته. زمانی که پدرم، مادرم و خواهرمو به زور بردن. بابا زخمی، مامان گریون، خواهرم وحشت زده. من...ضعیف! قایم شده بودم و سهمم شده بود کابوس و درد، کابوس و عذاب وجدان. حالا قرار بود چیزای بیشتری هم ببینم. چیزی به اسم مرگ فرمانده. نمی‌تونستم! دیگه نه!

با صدای ضعیفی تلاش کردم:

- ولش کن!

کثیف قهقهه زد:

- هنوز نمردی؟

لگدی به پهلوش زد و فرمانده ناله‌ای کرد.

با حرص بهم نشون داد:

- خوبه؟

دستم روی آسفالت مشت کردم و نشستم:

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- ولش کن!

نمی‌دونم چرا انقدر از ما بیزار بود. مشکل داشت اصلاً. چاقوشو درآورد.

- بذار یه دونه دیگه م براش درست کنم.

دندونام رو بهم چفت کردم. پس زخم اولم مدیون این بود. چاقوشو سمت گردن فرمانده برد و خراش کوچیکی داد. خون بیرون زد.

به من که ضعیف‌تر از همیشه بودم خندید. چاقوشو سمت سینه آدرین و بالا برد.

داد زدم و صدام از گریه لرزید:

- دست از سرش بردار عوضی!

چاقو رو درست جای قلبش پایین آورد. برای گرفتن اعتراف یه نفرم کافی بود. اونو می‌کشه! نمی‌تونستم نگاه کنم. جیغ زدم و چشمام رو بستم. چند ثانیه توی سکوت گذشت. دردهای خودمو یادم رفته بود. نه می‌تونستم چشممو باز کنم نه می‌شد بسته نگه دارم.

با صدای آه پردردی که اومد، ناخودآگاه چشمام رو باز کردم. موجی از آرامش و امید موقتی به دلم سرازیر شد. از درد به خودش می‌پیچید و چاقو از دستش رها شده بود. نفسم توی سینه‌م گیر افتاده بود. خودم رو سمتش کشیدم و با ترس چاقو رو از کنارش برداشتم و اون طرف

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

پرت کردم. پارچه سفید لباس خدمتکارها که قسمت اولیه پابینشون رو می‌پوشوند، با باز کردن بنداش از خودم جدا کردم و با هراس تا جایی که می‌شد لوله کردم. بین پیچ و تاب می‌خورد به زور دستاشو بستم و تا جایی که می‌شد محکم گره زدم. تمام مدت از چهرش درد جنون آمیزی معلوم بود و من واقعاً خوشحال بودم و در عجب از شانسی که آوردیم. تمام تمرکز روی مرد بود تا بتونم دفاع کنم. صدای نفس‌های فرمانده یه دفعه بلند شد و تمام توجهم رفت سمتش. نگران بهش خیره شدم. اون مردی که می‌خواست ما رو بکشه چند ثانیه بعد نفسای بلندی کشید انگار که دردش تسکین پیدا کرده باشه. به ظاهر انقدر حالش بد شده بود که نمی‌تونست بلند بشه. می‌شد قطره‌های درشت عرق رو روی صورتش ببینی.

قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. به خاطر دعوام با مدیر آموزش نتونسته بودم پزشکی یاد بگیرم، خواسته‌ی خودم بود ولی الان پشیمون بودم.

دوباره بی‌تعداد بلند شد به دستش حرکت داد. خواستم از روی زمین بلند شم که صدای کس دیگه سر هردوی ما رو چرخوند.

مرد دیگه‌ای درحالی‌که کمانش کامل روی دشمن من زوم شده بود؛ با لباسی خیلی شبیه به لباسی که آدرین الان پوشیده بود.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- تگون نخورا!

اون عصبانی گفت:

- تو دیگه کی هستی؟

تیراندازه جواب نداد. امیدوارم طرف ما باشه. سرم رو چرخوندم سمت آدرین. دایره‌ی خون حالا داشت زیر بازوش بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. توی تاریکی هم می‌شد بفهمی رنگ صورتش داره به سمت زردی میره. چشمام تر شد و اشکم چکید روی صورتش. توی یه لحظه بیست نفر ریختن توی این راه باریک و درگیر شدن. فکر کنم حکومت آب یه سری شون رو برای حمایت از ما فرستاده بود. بی‌توجه به اونا داشتم فکر می‌کردم چیکار کنم که از این‌جا دورش کنم. یه دفعه دستی زیر زانوی فرمانده رفت و سرش رو توی بغلش کشید. یه مرد فرمانده رو بلند کرده بود. دست آدرین ول شد و چهره‌ش در هم رفت.

رو بهم گفت:

- دستش رو آرام بذار روی شکمش و نگه‌دار که نیفته.

همون کار رو کردم. با اینکه نمی‌شد کامل بهش اعتماد کنم راه دیگه‌ای نبود.

- بریم!

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

از پشت بقیه رد شدیم و فوری سوار ماشین سیاهی شدیم. آدرین رو توی ماشین خوابوند و من مجبور شدم جلو بشینم. توی جام برگشتم و بهشون نگاه کردم. لباس آدرینو پاره کرد و پارچه سفیدی روی جای زخم گذاشت و فشار داد. صدای ناله فرمانده اومد. جای زخم خیلی عمیق بود.

دستوری گفت:

- سریع تر برو!

راننده مطیعانه سری تکون داد. یکم بعد اسکله جلوی چشمام خودنمایی کرد.

- ما رو کجا می بری؟

- باید امشب از مرز رد بشین و برین؛ وگرنه محافظت ازتون سخت می شه. من باید برگردم پیش زیردستام رد شما رو کامل پاک کنیم. خودت باید مواظبش باشی. یکم دیگه تب می کنه. ما نمی تونیم یکی دیگه رو هم درگیر کنیم ولی من برات نوشتم چجوری ازش مراقبت کنی.

با استرس سر تکون دادم. جای اعتراض نداشتم.

پیاده شدیم و مرد دوباره فرمانده رو برداشت و فوری توی کشتی باری کوچیک رفتیم.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

شاگرد ناخدا بدون زدن حرفی دری که کف کشتی بودو باز کرد و کنار رفت. از پله‌ها پایین اومدم و به اون آقا کمک کردم آدرینو توی رخت‌خواب سفیدی بخوابونه.

مرد دستی روی شونه شاگرد ناخدا زد و گفت:

- دمت گرم!

اونم لبخندی بهش تحویل داد. مرد برگشت سمتم و سرشو سمتم آورد. جدی شدم.

توضیحاتو داد و لبخند دلگرم کننده‌ای زد:

- نگرانش نباش! سخت‌تر از این از پا درش نیاورده. چاقو رو هم چک کردم. سمی نبوده.

آدرینو می‌شناخته. سری تکون دادم:

- امیدوارم یه روز لطفتونو جبران کنم.

بامزه سرشو کج کرد و شیطون خندید:

- حتماً!

بعد به سرعت رفت. شاگرد ناخدا هم نگاهی انداخت و بعد سر تکون دادن از پله بالا رفت و درو بست. بعدم از صدا فهمیدم چیزی رو روی در کشیده. آستینامو بالا زدم و اول دستمال خیسی روی پیشونی

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

فرمانده گذاشتم. بعد هم سراغ داروها رفتم و طبق دستور درستشون کردم و روی زخم گذاشتم تا خونریزی بند بیاد. بعد با یه پارچه تمیز داروها رو توی محل زخم ثابت نگه داشتم. دستمال پیشونی فرمانده رو تا صبح عوض می‌کردم. با وجود دارو همچنان یکم خونریزی داشت و باید مرتب دستمال عوض می‌کردم. اون شب خدا دوبار به دادمون رسید، یکی زمانی که اون از درد نتونست آدرین رو بکشه و بعدی وقتی که موقع بازرسی کشتی توجه‌شون به ما جلب نشد. به سختی اون شب رو صبح کردم و به خاطر اضطراب زیاد بالاخره همون‌جا کنار رخت‌خواب آدرین از هوش رفتم.

سم دستاشو برای بغل کردن من باز کرد.

- به‌به! سرکار خانم. خوش برگشتی.

دستام رو توی هوا بالا آوردم.

پریشون گفتم:

- سم! لطفاً اول به اوضاع آدرین رسیدگی کن.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

اونم مثل من شد:

- چی شده؟

به زور جلوی خودم رو گرفتم:

- چاقو خورده. از دیشب تا الان به هوش نیومده.

از کنارم با شتاب گذشت و به سمت کسایی که داشتن آدرین رو به سمت اتاق سم می‌بردن. رفت و نگاه ماتش هم برای من نشد.

رفت و انقدر برگشتنش طول کشید که بالاخره تب عصبی من رو هم از پا انداخت. قبل از اینکه دوباره از هوش برم زمزمه کردم:

- بیچاره سم!

آدرین سم رو نادیده گرفت و جلوی آینه ردای نقره‌ای که عجیب شبیه شاهزاده‌ها کرده بودش رو بررسی کرد. با سر کج بهش نگاه می‌کردم و این وظیفه رو به آینه واگذار نکرده بودم. ردای رسمی! رنگ رسمی حکومت آبی و نقره‌ای بود که بر اساس مقام توی طیفی از رنگ انتخاب میشد. منم ردای بلند آبی پوشیده بودم. سرشونه پف دارش با آستین جذب و حالتش روی مچ دست حسابی قشنگش کرده بود. موهامو فر و مرتب روی شونم ریخته بودن و حسابی منو زیبا کرده بودن. آرایشم

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

روی صورتم خوب نشسته بود و چشمام حالت کشیده و خمار پیدا کرده بود.

سم آروم زد پشت سر آدرین و گفت:

- حیف! حیف من که خودم رو کشتم تا امروز اینجا باشی. اونوقت من که همش زخمتو بستم و تحملت کردم و نبردی مهمونم کنی، ولی آسا رو بردی. هیچ ازت خوشم نمیاد.

دوباره با وسواس به خودش نگاهی انداخت. بعد برگشت سمت سم.

گفتم که «می‌برمت!» اونجا نبودى خوب. اتفاقا آسا هم به یادت بود من گفتم «دفعه بعد می‌برمت.» مگه نه آسا؟

توی اتاق سفیدرنگ که آینه دیواراشو پر کرده بود، انعکاس چرخوندن سرش سمت من چهار بار به نمایش گذاشته شد. سم که داشت با موهاش کلنجار می‌رفت منتظر بهم نگاه کرد.

هیچ راهی برای ندیدنشون توی این اتاق پر از آینه نبود. سرمو پایین انداختم:

- چرا، حق با شماست.

سرشو با استفهام کج کرد و صداش شنیده شد:

- چیزی شده؟

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

فکرهام رو کرده بودم دیگه هیچ راهی نداشتم. امروز بزرگ‌ترین شرطبندی زندگیم رو انجام می‌دادم و امیدی به زنده برگشتن نداشتم. فهمیده بودم که دلم داره پیش آدرین گیر می‌کنه و این یه باخت به تمام معنا بود. دلم می‌خواست قبلش با عمو خداحافظی کنم ولی اگر می‌فهمید اجازه نمی‌داد.

سم نمایشی چشماشو ریز کرد:

- آسا چه خوشگل شدیا!

- متشکرم!

با لبخند شیطنت باری اضافه کرد:

- عه... من دکمه‌ی سر آستینم رو یادم رفته. برم بیارمش.

آدرین فقط بهش نگاه کرد. سم شکلکی براش درآورد و زیر لب چیزی گفت که آدرین بهش اخم کرد.

دلم بازیش گرفته بود و آدرین دوباره عجیب شده بود. نزدیک به من ایستاد و برای اینکه منو بهتر ببینه سرشو خم کرد سمتم. لبخند مهربونی زد:

- راست می‌گفت!

سرم رو بالا آوردم. چشماش از نزدیک دلنشین‌تر بود:

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- کی؟

- چشمتان انقدر سیاهه که اگه به خورشیدم نگاه کنی بازم سیاهه.

به هم ریختم. همون طور بهش نگاه می‌کردم و مغزم با عجله داشت دنبال جواب می‌گشت. با دیدن قیافه‌ی من با سخاوت بیشتری لبخند زد و گوشه‌ی چشمش چین افتاد.

با شنیدن اسممون ازم فاصله گرفت:

- حالا باید بریم. دلواپسم نباش من اهل رفتنم... .

صدای تشویق اطرافیان توانایی تحلیل‌م رو از قبلم کمتر کرد. روی فرش قرمزی که من فقط توی تلوزیون دیده بودمش با کمی فاصله از فرمانده راه می‌رفتیم. از لحظه‌ی بعد بی‌خبر بودم. رفتیم و توی جایگاهی که برای کسانی که از شون تقدیر می‌شد ساخته بودن، ایستادیم. من برای رعایت تشریفات همچنان فاصله‌م رو حفظ کرده بودم. اول اسم آدرین خونده شد و اون رفت تا نشان افتخار بگیره. نشان نقره‌ای‌رنگ که جزوی از لباسش شد با احترام به پادشاه کل حکومت آب، که برای اولین بار می‌دیدمش، برگشت و یه جایی کنارم ایستاد. برق شمشیر جلادار توی چشمم می‌زد و مغزم توی شوک کاری که می‌خواستم انجام بدم بود. با گفته شدن اسم این بار من نگاه مهربون آدرینو کنار زدم و به

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

سمت پادشاه رفتم. تعظیمی کردم و اون شمشيرو از دست خدماي گرفت و با لبخند به من داد. شمشير افتخارا!

وقتي منتظر به من نگاه كرد تا تشكر كنم و برم، كه جشنو شروع كنن يه دفعه غافلگيرش كردم. شمشيرو با چرخش سريع روي شاهرگش گذاشتم. تصويري از زمانهايي كه عمو شروع كرد اصول اوليه شمشيرزني رو يادم بده، بخشي از ذهنم رو اشغال كرده بود. اول صداي بلندي از همه شنیده شد كه نشون دهنده وحشتشون بود. بعد به خودم اومدم و دیدم آدرين شمشيرش رو روي گردن من گذاشته. دلم شكست و فهميدم با همه اوقاتي كه باهاش گذروندم بهم اعتماد نداره...همه‌ي حرفاش دروغ بوده، هيچوقت باورم نداشته. من هيچوقت از كسي نخواستم باورم كنه اما بازم دلم جاخورد.

با صدای بلند گفت:

- همين الان شمشيرتو بنذازا!

به ظاهر زودتر از همه رسیده بود. نزديك‌ترين مبارز بود و اين خيلي عجيب بود. چون حكومت خاك توسط اون مدارك، با موفقيت به خ**يا*نت عليه بقيه‌ي امپراتوري‌ها متهم شده بود، احساس شادي مي‌كردن. آدما توي همون لحظه كه بيشتري احساس پيروزي رو دارن

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

می‌تونن متحمل بدترین شکست‌ها بشن. همه با تشویش و هیجان به ما نگاه می‌کردن. انگار داستان ما در عین وحشتناک بودن مهیج بود. دسته‌ی شمشيرو توی دستم فشار دادم. من و آدرین با چهره‌های آشفته به هم نگاه کردیم. اشکی از چشم چپم سر خورد و من نگاهمو ازش جدا کردم.

خطاب به پادشاه گفتم:

- شما همین‌جا باید به شرافتتون قسم بخورید که جواب سوال منو صادقانه می‌دید وگرنه من شما رو می‌کشم و پای عواقبش هم می‌ایستم.

صدای یکی از درباری‌ها بلند شد:

- چطور جرئت می‌کنی؟ همین الان آرزوی مرگ کن! خب به نوعی شاید خیلی وقته که این آرزو رو دارم.

در کسری از ثانیه یکی فریاد زد:

- دست نگه دارید.

همه سرها به طرفش برگشت. با آرامش به سمت ما اومد. برگشت، دیدم تیراندازی قصد داشته من رو با تیر بزنه. تیره پشتم لرزید. گفت:

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- می‌تونم تضمین بدم اگر کشته بشه، ممکنه هیچ‌وقت نتونید از پس عواقبش بربیاید.

همه خیلی عجیب به من نگاه می‌کردن.

صدای پادشاه حواس همه رو سر جاش آورد:

- من از وقتی که به مردم حکومت کردم، قسم خوردم با مردم راستگو باشم. جواب من به تو صادقانه خواهد بود حتی اگه شمشیرتو برداری.

دستم پایین آوردم و فضا کمی آروم‌تر شد. پادشاه لبخند مهربونی بهم زد و من خیلی تعجب کردم. همه حیرت زده بودن. علاوه بر اون حرف پیرمردم برام جای سوال داشت چون من هیچ فایده‌ای برای حکومتشون نداشتم. به‌هرحال حتی نیم‌نگاهی به آدرین که هنوز همونجا وایستاده بود نکردم. شمشیرش توی هوا معلق مونده بود و خودش معلوم نبود حواسش کجاست!

شاه به دستیارش دستور داد جشن رو ادامه بدن و بعد به من و اون آقا گفت «دنبالش به تالار گفت‌وگو بریم.» برای اولین بار وارد کاخ نقره‌ای شده بودم. طراحی‌ش طوری بود که رنگ زیاد بازتاب نور نداشت و مات بود تا چشم اذیت نشه. توی نما از آینه زیاد استفاده شده بود و اطرافش نقاشی‌های محو جذابی کشیده شده بود. امپراتور در طلایی‌رنگ تالار رو باز کرد و میز هم‌رنگ و بزرگی مشخص شد. کسی

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

به غیر ما سه نفر نبود. رأس میز نشست و ما ایستادیم تا اجازه نشستن بهمون داده بشه.

- بنشینید.

رو کرد به من:

- اول شما!

همه چیزو براش توضیح دادم و هر لحظه بیشتر متحیر می شد.

دستشو تکون داد:

- پس تو دختر اونی!

پیرمرد هم با علاقه نگاه می کرد. پادشاه نگاه معنی داری به پیرمرد کرد و آروم اسمشو گفت:

- استاد!

سرشو با آرامش تکون داد:

- همونه! بالاخره پیداش شده.

پادشاه خندید:

- یه عمر منتظر موندیم اما ظاهراً از دنیای موازی باید می اومده.

راجع به من حرف می زدن؟

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- جسارتاً منظورتون چیه؟

اون کسی که پادشاه بهش می‌گفت «استاد» به محبت نگاهم کرد.

- نگهبان درخت حیاتی دخترم! همونی که ما برای جای خالی‌ش نگران شدیم. حالا حکومت باید درست به اندازه یه شاهزاده ازت محافظت کنه.

اومدم حرف بزنم که پیش‌دستی کرد:

- و اما راجع به خانوادت، این کار مربوط به حکومت آب نیست در واقع مربوط به حکومت خاکه. قدرت توانایی‌های بسیار شبیهی به پادشاه داشته و دزدیدنش تا تهدیدی برای حکومت ما باشه.

مهربون نگاه کرد:

- درباره‌ی تاریخ تشکیل حکومت‌ها می‌دونی.

یاد فرمانده افتادم و تلخ گفتم:

- کمی!

- خب! چون آب‌افزایی قدمت بیشتری داره پس حکومت قوی‌تری داره و تهدید یا دشمن بزرگیه. برای همین باید به اونا مشکوک باشی. دسترسی به مدارک محرمانه حکومت خیلی سخته! برای همین به

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

احتمال نتونی بهش دسترسی پیدا کنی اگه بیای و مسئولیت استعدادت رو قبول کنی، بهت یاد میدم با درونت بتونی ببینی چه کسی مقصره. خیلی گیج بودم.

- شما از کجا می‌دونین من نگهبان بعدی هستم؟

خندید و عجیب به دلم نشست:

- من احساس می‌کنم! فقط این نیست. اون روز یادته که دشمن سعی داشت آدرین رو بکشه؟

دستام مشت شد:

- بله!

ادامه داد:

- بعدش چی شد؟

با تردید گفتم:

- یه دفعه از درد انقدر به خودش پیچید که قتل رو یادش رفت.

حالت صورتش طوری بود که انگار مسئله‌ی سختی حل شده. امپراتور هم با علاقه نگاه می‌کرد و انگار بحث برایش جالب بود.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- می‌دونی چرا این‌طور شده؟ چون توی شرایط سخت قرار گرفتی و استعدادت به سطح اومده. خون‌افزاری کردی.

یکم صدام بالا رفت:

- خون‌افزاری چیه؟

- البته تو قرار نیست خون‌افزاری یاد بگیری. کنترل پیشرفته‌ی آب‌افزارا منجر به حرکت خون توی رگا میشه و درد غیرقابل تحملی ایجاد می‌کنه.

حالا دلیل وحشت اونو می‌فهمیدم.

- بر فرض که این‌طور باشه! اگر من واقعاً انقدر حیاتی باشم هم اون روز اون مرد فهمیده و حتما حکومت خاک الان دنبال منه.

عالی شد! فقط همین کم بود.

امپراتور جدی مداخله کرد:

- اون مرده!

ناچار به استاد نگاه کردم و دیدم جدی بهم نگاه می‌کنه. حالا اگر می‌خواستم همکاری نکنم هم نمی‌شد. نمی‌دونم چرا خیلی از این ناراحت نبودم. شاید بی‌معرفتی باشه، البته حدس می‌زنم همین‌طوره. من دیگه نمی‌خوام پیش فرمانده برگردم، چون همه حرفاش تظاهره.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

می‌دونم تقصیر خودم بوده اما دیگه دلم نمی‌خواد با فرمانده ارتباط داشته باشم.

بهتره که قبول کنم.

- به هر صورت من روی شما شمشیر کشیدم و تهدیدتون کردم، جلوی همه! اگه بدون مجازات بمونم اصلاً جلوه‌ی خوبی نداره. لطف کنید اول راجع به تنبیه من فکر کنید بعد راجع به درخت حیاط صحبت می‌کنیم. پادشاه با آرامش گفت:

- به ظاهر توانایی فرماندهی و حکمرانی خوبی داری. سرخ شدم:

- نه... منظورم... یعنی می‌خوام بگم که... . استاد حرفمو قطع کرد:

- فکر بسیار خوبیه. هیچ‌کس نباید بفهمه تو چه معنی برای امپراتوری داری. مخصوصاً تا زمانی که هنوز آمادگی کافی نداری و آسیب‌پذیری. معنی هیچ‌کس مشخصه درست می‌گم؟ مؤدبانه سر تکون دادم.

- پس ما می‌تونیم بگیم تو قراره تبعید بشی و به علت لطف و مهربانی امپراتور از مرگت صرف نظر شده.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

پادشاه که موهای خاکستری‌ش با اطراف تاج نقره‌ای و بسیار درخشانش درگیر بود با صدا خندید. منم خنده‌م گرفت.

استاد ادامه داد

- و بعد...اطلاعات مکانش رو جزو طبقه‌بندی فوق‌سری می‌ذاریم و اون‌جا هم چیز بی‌اساسی می‌نویسیم. توی این زمان...
صداش اوج گرفت و کامل بهم نگاه کرد:

- تو داری از من یاد می‌گیری چطور جانشین من باشی. برای احتیاط یکی از مأمورهای خانم رو هم به عنوان بدلت می‌فرستیم به جایی که تبعید شدی، این‌جوری هم تنبیه شده هم به خاطر همکاری با ما تنبیهش کاهش پیدا می‌کنه.

امپراتور با رضایت نگاهی انداخت. همه چیز تموم شده بود. انگار فقط زمان می‌خواست و من توی مسیرش نقشی نداشتم.

- توی این مدت می‌تونم همین‌جا زندگی کنم.

استاد تایید کرد:

- بله! اما فرماندت نباید بفهمه. در نتیجه باید تظاهر کنی رفتی و نباید تا حد امکان به خونت رفت‌وآمد کنی.

- باشه!

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

نامه‌ای برای سم نوشتم و توش خواستم از طرف من از آدرین تشکر کنه. بیشتر از این حرفی نداشتم. ازش بدم نمی‌اومد ولی انگار حرمت بینمون شکسته بود. اعتمادی که تازه داشت شکل می‌گرفت، نیومده از بین رفته بود برای همین احساس می‌کردم می‌خوام ازش فرار کنم. دستی به سر و روی نامه کشیدم و همه حرفایی که گفتن داشت توی دلم موند. خبری به عمو دادم و شرایط رو توضیح دادم. نامه‌ی هر دو رو توی پاکت‌های جدا گذاشتم و فرستادم. بعد ساک کوچیک لباسام رو برداشتم. نگاهی به خونه‌ی خیلی کوچیکم انداختم و درو بستم.

استاد با شور و هیجانی که ازش بعید می‌دونستم و ردای سبز و اشرافی که تن کرده بود، جلوتر راه می‌رفت و با هیجان توضیح می‌داد.

- درخت حیات که حیاتی‌ترین بخش هر حکومتی هم هست. ریشه متولدین آینده و کسانی که هنوز زنده هستند. بسیار بزرگ و با شکوه! بسیار حساس. هر انسان به شکل کوچیک شده‌ای به این درخت متصله. در واقع آدمای آینده که به زودی متولد می‌شن و کسانی که

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

هنوز زنده هستن، میوه‌های این درخت هستند. جاش سریه و بسیار محافظت شده!

برگشت و به صورتم نگاه کرد. با صدای آروم گفت: - آماده‌ای ببینی‌ش؟ با چیزایی که شنیده بودم تصور اینکه همه چیز فقط یه خواب طولانیه باورپذیرتر از شنیدن موجودی به اسم درخت حیات بود. در هر صورت چیزی نگفتم و به زور سر تکون دادم.

از قسمت انتهایی تونل سیاه‌رنگ هم گذشتیم و از دالان کوچیکی رد شدیم. محوطه سبز و وسیعی جلوی چشم ما مشخص شد. معماری بی‌نظیری داشتن. نور از بیضی بزرگ شیشه‌ای که توی سقف در نظر گرفته شده بود فشار و روشن نگه داشته بود.

مسخ شده به سمت درخت رفتم. طور خاصی غیرقابل باور بود. جادوی زندگی رو توی خودش نگه داشته بود. دور درخت با جوی بارک آب محاصره شده بود و یه دایره شکل داده بود. درخت انقدر بلند و بزرگ بود که شاخه‌های انتهایی‌ش مشخص نبود. این دور از انتظار نبود چون مردم زیادی توی این سرزمین زندگی می‌کردن. زندگی همه... .

پای رفتنم سد شد و یکم عقب کشیدم.

متوجه شد. با آرامش گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- من نمی‌تونم.

فقط نگاه کرد:

- من نمی‌تونم مسئولیت جون این همه آدم رو قبول کنم که خیلیاشون حتی به دنیا نیومدن. من انصراف میدم.

مثل اینکه بالاخره توی قالب معلمی‌ش فرورفته باشه خیلی جدی گفت:

- تو حق انتخاب یا جایگزین نداری، اگر نگرانی نداشتی یعنی آدم شایسته‌ای نبودی، اضطرابت یعنی تو برای سرنوشتت مناسبی.

دستامو پیچیدم به هم و با ناچاری نگاهی انداختم. باورم همیشه کارم به اینجا کشیده.

آدرین

اصلاً نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده. هرچقدر از بابا می‌پرسیدم چی شده و سر آسا چی اومده، هیچ‌کس جوابی نمی‌داد. می‌ترسیدم چون اطلاعاتش جزو دسته فوق‌سری طبقه‌بندی شده بود حتی استادم هم بهش دسترسی نداشت، من که جای خود داشتم. دستام مشت شده بودن و گیج بودم. نگاه آخرش به من و اشکش حالم رو خراب‌تر می‌کرد.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

من چی کار کردم؟ روش شمشیر کشیدم. افتضاح‌تر از اینم می‌شد؟ اما من چاره‌ای نداشتم. کارم درست بود. اعتماد مطلق معنی نداره.

سم درو باز کرد و اومد داخل:

- چی شده باز؟

- تازه داری می‌پرسی چی شده؟ واقعاً؟ خوبه خودت دیدی آسا چیکار کرد؟!

متبسم صندلی کشید و نشست:

- آره! راستش منم خیلی شوکه شدم ولی کار و شجاعتش رو تحسین می‌کنم. خودش رو از بلا تکلیفی خلاص کرد.

پوزخندم مشخص شد:

- همین رو داری بگی؟ خلاص؟ هه حتی معلوم نیست زنده‌ست یا نه. به منم دیگه جواب نمیدن. فقط می‌گن مسئولیت آموزشش دیگه به عهده من نیست.

- نمرده!

با تعجب برگشتم سمتش:

- تو از کجا می‌دونی؟

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

پا روی پا انداخت و راحت تکیه داد:

- از اون جایی که من باهوشم و تو خنگ تمام عیار. آسا اگه زنده هم باشه دیگه هیچ وقت قبولت نمی‌کنه. چه فکری کردی روش شمشیر کشیدی؟ با اون همه محافظ تو کار ویژه‌ای نسبت به اونا ازت برمی‌اومد؟ یه خون‌افزار برجسته اونجا بود با یه عالمه تیرانداز، گند زدی. دیگه هم لازم نیست دنبالش بگردی چون به هر حال پیداش نمی‌کنی.

عصبانی از حرفای راستش صدامو بالا بردم:

- این‌ها رو از کجا می‌دونی گفتم؟

- پزشکش هستم. وقتی بهت می‌گن مسئولیت آموزشش از تو سلب شده یعنی هوز زنده‌ست احمق! اینم نمی‌فهمی؟ یعنی کس دیگه‌ای داره این

کارو به جای تو انجام میده.

کلافه چشماشو بست. حوصله منو نداشت:

- چراش رو منم نمی‌دونم ولی دیدی که یکی گفت اگه بکشیش ممکنه آسیب ببینن. اگه چیز مهمی درباره‌ش وجود داشته باشه حتماً حفاظتش شدیده و متأسفانه ما دیگه نمی‌تونیم ببینیمش.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

زمزمه کرد:

- فکر کنم دلم برات تنگ بشه.

بغضی که توی گلوم حکومت می‌کرد نداشت حرفی بزنی. فقط از اون اتاق دراومدم و بعدش... حتی نفهمیدم کجا رفتم.

"اگر بهشت بهایش تو را نداشتن است

جهنم است بهشتی که نیستی تو در آن

به جست و جوی تو در چشم خلق خیره شدم

غریبه‌اند برایم تمام رهگذران"

دو سال بعد

بارون روی لباسمو با دست پخش کردم و با عجله به سمت میز رفتم:

- ببخشید دیر کردم!

کسی چیزی نگفت و بالاخره عمو رشته کلام رو به دست گرفت:

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- چندتا حمله توی بخش شمال ایالت آزالیا صورت گرفته که ما از دور رصد کردیم . مثل پاکسازی، کسایی که به دردشون نمی‌خورده رو از بین بردن.

به خودشونم رحم ندارن.

ارتباط چشمی بین عمو و استاد برقرار شد. با وجود مدتی کم به جرئت می‌تونستم بگم از من بیشتر بهش اعتماد داره و این واقعیت حرصیم کرده بود.

- چند جاسوس توی بخش اطلاعات هستن که شناسایی شدن و تحت نظرن. متوجه شدیم اطلاعات محرمانه رو می‌خوان و رفت‌وآمدهای استاد رو تا جایی که می‌تونن دسترسی داشته باشن کنترل می‌کنن. ما بخش داخلی رو پاک نگه داشتیم اما انتظار پیدا شدن نفوذی رو داریم. صادقانه بگم... .

مکئی که کرد سر همه از جمله خودم که در حال یادداشت برداری بودمو بالا آورد:

- این یه بحرانه.

همه نگران شدن و عمو ادامه داد:

- و ما فهمیدیم که چه چیزی توجه‌شون رو متوجه ما کرده.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

نگاه شماتت بار به من انداخت. ترور شروع شد:

- کار ناعاقلانه عمو زاده من و حمایت استاد ازش. طبیعیه که این اتفاق درز کنه چون بی‌نهایت چشم شاهدش بودن. حالا هر کاری هم بکنیم این رو همیشه انکار کرد. هر دو شناسایی شدین. فقط متوجه کار و نقش شما نشدن. به زودی اینم ممکنه آشکار بشه و ما باید در حالت آماده باش بمونیم. به هیچ عنوان هیچ اطلاعات اضافه‌ای ندین. صحبت‌هاتون رو کوتاه کنین تا خطای کمتری شاهد باشیم و مهم‌تر از همه، به هیچ کس اعتماد نداشته باشین حتی اعضای خانواده. حیات آینده اپراتوری بعد از خداوند به این دونفر وابسته‌ست.

استاد مداخله کرد:

- در صورت بدتر شدن شرایط اولویت اول ما محافظت از بانو آسا و امپراتور هست. با این وجود بانو آسا در اولویت بالاتری هم هست.

مخالفت منو سرکوب کرد و با دستش منو ساکت کرد.

- آسا هنوز جوانه اما من کهنسال هستم بنابراین ممکنه در صورت درگیری من با شما وارد جنگ بشم. تا اون موقع آموزش آسا رو کامل و تموم می‌کنیم. حالا اگر ابهامی هست لطف کنید بفرمایید.

اوضاع خوب نیست. حالم خیلی گرفته بود. هیچ کس چیزی نگفت.

- بسیار خب خسته نباشین.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

همه یکی یکی از اتاق بیرون رفتن.

- چرا این حرفو زدین؟ من بدون شما هیچی نیستم من باید برم جلو نه شما.

- ممکنه تو هم مجبور شی درگیر بشی. حرف من منطقیه. یه روز به قدرت خودتت پی میبری.

- ولی بازم... .

- وقت زیادی نداریم. بلند شو باید بریم تمرین.

-هوف!

تعظیم کردم.

- امروز کارت به مراتب بهتر بود. تقریبا همه چیزو فشرده یاد گرفتی. حالا باید تجربه به دست بیاری.

- با اجازتون.

روزی هجده ساعت تمرین می کردم و در پایان جنازه به اتاقم برمی گشتم.

رمان مهتاب اندود | مهرآز كآربر انجمن يك رمان

با صدای در آجازهی ورود دادم. دختر کم سن و سالی ظرف به دست وارد شد و سینی رو روی میز گذاشت. تشکر کردم و انقدر گرسنه بودم که یه قاشق خوردم. یه لحظه شک بدی به دلم افتاد. قبل خارج شدنش مانع شدم.

- صبر کن!

- بله بانو؟

- چرا اون کسی که هر روز غذای من رو می‌آورد امروز نیومده؟

به وضوح جاخورد:

- اون... امروز حالش بد شد.

از پشت میز بلند شدم. با بد دلی پرسیدم:

- پس چرا کسی به من اطلاع نداد؟

دستش رو از پشت روپوش آورد بیرون و خنجر به دست آماده شد. باید می‌دونستم. انتظارش رو داشتم. امیدوارم برای میا (خدمه) اتفاقی نیفتاده باشه.

درگیر شدیم. اول با وجود خستگی خنجرش رو گوشه‌ی اتاق پرت کردم و بعد با دو ضربه بیهوشش کردم. لعنت به زندگی‌ای که انقدر دردسر داشته باشه.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

با صدای درگیری در اتاق باز شد و استاد سراسیمه بهم نگاه کرد، بعد دختری که بیهوشش کرده بودم رو هم دید.

- چی شده؟

خواستم حرف بزنم چنان دردی توی تمام تنم پیچید که روی زمین افتادم. بلافاصله خون بالا آوردم. چشمم از این بازتر نمی‌شد. همون یه قاشق؟ مگه چی توش ریختن.

خونم که بعد دو سال تلاش برای آمادگی نگهبان حیات بودن کم‌کم رنگ قرمزشو از دست داده بود و حالا مخلوط نقره‌ای و قرمز کم‌رنگی بود کف اتاق ریخت.

استاد داد زد:

- زود باشید آسا رو ببرید پیش پزشک. هوشیار باشید بهتون حمله نکنن. خونش نباید روی زمین بمونه. تو! فعلاً مهاجم رو زندانی کن. آراکین!

- بله استاد بزرگ!

- حرکتشون رو شروع کردن. به هیچ عنوان از آسا جدا نشو. لازم شد حتی پزشکم بکش.

وای!

- ما باید بریم. مواظبش باش. تو به کاخ اطلاع بده. همه جا رو بگردید.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

به گریه افتادم. ممکنه عمو و اون کشته بشن. آراکین تعظیم کرد و اون رفت.

بدون اینکه نیم نگاهی بهم بکنه.

بخش پزشکی منتقل شدم. کم کم درد بیشتر می شد و سطح هوشیاریم پایین اومده بود. چی می شد اون یه قاشقم نمی خوردم.

دکتر علائمم رو چک کرد و از غذا نمونه گرفت. بعد مدتی که نمی دونم چقدر گذشت و من همچنان از درد در حال تجزیه شدن بودم، دکتر اومد. کاش بیهوش می شدم کمتر درد بکشم.

- سم بسیار مهلکه! چقدر از غذا خوردی؟

از ته چاه جواب دادم و وسطش سرفه کردم و بازم خون بالا آوردم:

- فقط...یه قاشق...کم!

لبخند مضطربی زد. آراکین با خیرگی تمام پرسید:

- خوب می شه؟

دکتر بنده خدا که از نگاهش معذب شده بود جواب داد:

- البته! فقط باید زهر رو از بدنت خارج کنیم.

شست و شوی معده! اونم با ضعف زیاد من. خدا به خیر کنه.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

دکتر برای راحتی من آراکین رو فرستاد بیرون و مجبورم کرد بالا بیارم. انقدر حالم بد شد که خجالت هم یادم رفت. بعد از شستشوی معده مطمئن شد که این کار کافی بوده باشه.

- خوشبختانه مقدار کمی از زهر رو خوردید یعنی حتی از مقداری که برای فعال شدن زهر لازم بوده کمتر و خیلی هم زود مراجعه کردید. مشکل رفع شده. یکم استراحت کنید. من میرم به محافظتون خبر بدم. تشکری کردم و خوابیدم.

غرق خواب بودم که صدای درگیری بلند شد. خیلی نگران بودم. مریضی باعث شده بود موضوع اصلی رو کلا فراموش کنم. نفهمیدم چطور از تخت پایین اومدم و خودمو به در اتاق رسوندم. آراکین تنها با نفرات دشمن درگیر بود.

- آراکین!

فرصت برگشتنم نداشت. گوشه‌ی پیشونیش کمی خونی شده بود. معلوم نیست چند وقته این حال رو داره. طوری چرخید که من پشتش قرار بگیرم.

- بانوی من! شما توی اتاق برگردید.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

هجوم اونا شدت گرفت. اگه تا صد سال دیگه هم توی اتاق می‌موندم آراکین از پششون برنمی‌اومد فقط بیهوده فدا میشد. اما من... واقعاً توان جنگیدن نداشتم.

برگشتم توی اتاق و آراکین فکر کرد که حرفش رو قبول کردم.

واقعا نمی‌دونستم نتیجه می‌ده یا نه ولی سرم خوراکی رو باز کردم و سر کشیدم هرچند نمی‌تونست معجزه کنه.

با خارج شدنم از اتاق همه سرا به سمت برگشت. بی‌اعتنا به آراکین سعی کردم کمکش کنم و همه رو از پا انداختیم هرچند بیشتر کار رو اون انجام داد.

- آراکین! باید بریم سمت درخت. زود باش.

- بله!

به سرعت از راهروها گذشتیم و از در مخفی‌ش وارد شدیم.

- تو دیگه نیازی نیست اینجا باشی... برو پیش هم‌رزما.

- موفق باشید.

- شما هم همین‌طور.

لحظات سختی بود. صدای درگیری می‌اومد و من از استرس نمی‌تونستم حتی درست و ایسم. یکم بعد در اصلی با صدای خیلی بدی

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

باز شد. فوری به سمت در برگشتم و گارد گرفتم، اما با دیدن کسی که توی قاب در ایستاده بود... تمام عضلاتم توی همون حالت منقبض فلج شدن. مردمک چشمم باز باز و بدون لغزش خیره اون بود. ربطش رو به اینجا متوجه نمی‌شدم.

حرفاشو می‌کشید:

- سلام دختر عزیزم! حالت چطوره بابا؟

- با... با!

- بله؟ چه خبرا آسا؟

- ش... شما اینجا چی کار می‌کنی... بابا!

اشک توی چشمم حلقه زد و یه قدم به سمتش برداشتم. باورم نمی‌شد دارم می‌بینمش اما... رفتارش یکم عجیب بود.

موقع ادای جمله صدام می‌لرزید:

- من، من خیلی سختی کشیدم تا پیداتون کنم. مامان و سارا کجان؟
حالشون خوبه؟

پرطعنه گفت:

- بابا؟

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

تعجب کردم:

- آره!

- بابا؟ من پدرت نیستم.

لرزیدم ولی زمین نخوردم. من نباید زمین بخورم. پایی که داشت به سمتش می‌رفت قلم شد.

- یعنی چی؟ چی می‌گی بابا؟

قهقهه کثیفی زد، تا به حال این‌جوری ندیده بودمش. ترسیده بودم. صدای قلبم با وضوح زیاد توی گوشم شنیده میشد.

- من... هیچ‌وقت پدر تو نبودم. تو هیچ‌وقت عضوی از ما نبودی.

صداش اوج گرفت:

- تو رو... دزدیدم.

باز خندید.

به گریه افتادم:

- چی داری می‌گی بابا؟ چرا دروغ می‌گی؟ به خدا من تمام تلاشمو کردم که پیداتون کنم. من فراموشتون نکردم.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

- تو دختر من نیستی احمق! دختر من فقط سارا است. تو دختر همونی هستی که الان داری براش جون می‌کنی. دختر من هیچ وقت مثل تو احمق نیست.

- نمی‌دونم چی شده که داری این رو می‌گی اما من قبول نمی‌کنم. حتما هوشیاری نداری.

- به هر حال... امروز بعد سال‌ها آرزوی من برآورده می‌شه. هم تو رو می‌کشم، هم درخت لعنتی رو بعد بیست و پنج سال نابود می‌کنم. ازش فاصله گرفتم:

- چی می‌گی بابا؟ می‌خواهی یه عالمه آدم رو بکشی؟

- اونا لیاقت زندگی ندارن. مُردن براشون بهتره.

- من نمی‌ذارم. اول من رو از بین ببر.

- با کمال میل!

بازم زانوهام خالی کرد. خودمو باخته بودم؛ خیلی زیاده! پس استاد کجاست؟ بهش گفتم «من برم جلو.» حالا بی‌لیاقتی من دامن همه رو می‌گیره.

آب از چشمه‌های کنار درخت برداشت و بهم با حقارت نگاه کرد. خواست آب رو به شاخه‌ها بزنه و دونه‌دونه مردم رو بکشه. به علاوه

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

شاه و استاد که از این زاویه توی دیدش نبودن، به دلیل رنگ متفاوت بیشتر از همه در خطر بودن. بلند شدم و منم آب برداشتم و زنجیرش رو که داشت برای نابودی می‌رفت از هم پاشوندم.

با حرص و بغض بهم نگاه کرد:

- خوردت می‌کنم.

احساس می‌کردم بعد از این نبرد می‌خوام تا آخر عمر بخوابم و بیدار نشم، البته اگه زنده بمونم.

گاردش تغییر کرد و آماده شد. چند ضربه‌ی سریع زد که چون سرعتش غیرقابل باور بود نتونستم همه رو دفع کنم و دستام از آرنج خون‌ریزی کردن. آهی کشیدم و در اوج ناامیدی مرگ رو پذیرفتم، اما قبلش باید وقت می‌خریدم تا استاد برسه. از طرفی نمی‌تونستم بذارم همش اون حمله کنه.

بابا خیلی عجله نداشت... انگار بخواد بفهمه قدر حریف قابلی هستم.

چندتا جریان از رودخونه به سمتش هدایت کردم اما شکافتشون و دوباره حمله کرد.

هیچ کدوم نمی‌تونستیم اون یکی رو از پا بندازیم ولی انرژی من داشت تحلیل می‌رفت و می‌ترسیدم بیهوش بشم. یاد صحبت استاد افتادم «خون‌افزاری برخلاف قدرت بالاش کسی رو که داره خون‌افزاری می‌کنه

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

بسیار ضعیف می‌کنه. این در مورد تو به صورت ویژه درسته چون خیلی ضعیفی و خیلی بی‌ثبات، هنوز مهارتت خیلی خامه».

ممکن بود با خون‌افزاری قبل از اینکه موفق بشم از هوش برم اما اگه هم این کار رو نمی‌کردم مطمئناً همه کشته می‌شدن و مبارزی اون بیرون نمی‌موند.

باز یه کره‌ی کوچیک آب برداشتم و بابا حواسش رو جمع کرد، فوری تلاش کردم خون‌افزاری رو شروع کنم. اخم کوچیکی کرد. من واقعاً نمی‌دونستم دارم چیکار می‌کنم اما از ته دلم خدا رو صدا زدم و تلاش کردم تمرکز کنم.

پاش سست شد و افتاد. چون با تمام وجودم می‌خواستم از درخت محافظت کنم توانایی نشات گرفته از احوال درونیم به اوج خودش رسیده بود. همونطور که استاد گفته بود بی‌ثباته یعنی هر لحظه ممکن بود دیگه نتونم خون‌افزاری کنم. با عجله به سمتش رفتم. چشمام سیاهی می‌رفت و با سماجت من دوباره تصویرسازی می‌کرد.

می‌خواستم طوری بیهوشش کنم و دستش رو ببندم که دیگه تهدیدی نباشه.

توی چشماش چنان نفرتی بود که اشک تا پشت پلکم اومد و یکم از قدرتمو کم کردم.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

نزدیک بهش نشستم و خواستم از پس سرش بیهوشش کنم تا دیگه درد نکشه. نفهمیدم که من کوتاهی کردم یا بابا دردش رو نادیده گرفت به احتمال هر دو! ناگهانی چاقویی با دست راستش که پشت پاش پنهون کرده بود رو به سمتم آورد. همون لحظه ضعف شدیدی منو گرفت و به پهلو افتادم. چاقو به همین خاطر به جای فرورفتن توی قلبم شونه‌م رو تا مغز استخوان سوزوند.

خیلی بد درد داشت و اون لحظه درست نمی‌دونستم کارم چه عواقبی داره ولی تمام چیزی که می‌خواستم این بود که قبل بیهوش شدن که حداکثر پنج دقیقه دیگه بود خطرو دور کنم. قلبش رو تصور کردم و با تمام تلاشم سعی کردم از کار بندازمش.

راست گفتن که توی موقعیت‌های باورنکردنی آدم‌ها کارهای باورنکردنی انجام میدن.

خون بالا آورد و مخالف من افتاد!

دست برنداشتم. با شدت بیشتری خون بالا آورد و با نگاهی که آخرین نگاهش بود و من هیچ‌وقت نمی‌تونم فراموشش کنم، چشماش رو بست. همون‌طور کج از روی زمین بهش نگاه کردم و حتی نتونستم گریه کنم. خون شونه‌م روی صورتم می‌ریخت.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

بغض طاعون واری تمام وجودم رو احاطه کرده بود. درد داشت من رو کامل از پا درمی آورد. منم شروع کردم به خون بالا آوردن.

اگه این زندگی باشه

اگه این سهمم از دنیاست

من از مُردن هر اسم نیستم... .

درواقع چیزی که من رو از پا انداخته بود کشتن پدرم یا درد شونه‌م نبود. خالی شده بودم، هدف پشت کارام، چیزی که به خاطرش هر سختی رو تحمل می‌کردم پوچ شده بود و انگار بی‌هدف شده بودم. خیلی ناگهانی و برای همین تمام احوالات درونیم به هم پیچیده بود. در با صدای بلندی باز شد و من ته دلم زار زدم. دیگه نمی‌تونستم حتی بلند بشم. صدای بحران زده عمو رو شناختم ولی خون روی چشمم رو گرفته بود و هیچی نمی‌دیدم. قدامش به لرزه دراومد.

صداش رو شنیدم:

- وای داداش! وای داداش... .

لرزش پاش به صداش هم سرایت کرد:

- خدایا... باورم نمی‌شه... باورم نمی‌شه.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

یکی دیگه با سرعت پیشمون اومد و صدای استاد از اون طرف شنیده شد.

- بلند شو! الان آسا بیشتر به کمک احتیاج داره. فریادهای از سر خشمش که ناچار سر استاد آوار می‌شد اشک من رو درآورد. می‌فهمه من کشتمش. دیگه دوستم نداره، حتی برادرزاده‌شم نیستم. منو نمی‌بخشه.

نفس کسی به صورتم خورد. خیلی نزدیک و صورتم از اشکش خیس شد. نفسم گره خورد به احساسم. من... این بو رو می‌شناسم. از اون روزی که من رو از دید کسایی که دنبالم بودن پنهون کرد. از اون شبی که تا صبح از ترس مُردنش بیدار موندم یا خیلی عقب‌تر... روزایی که همیشه من رو شکست می‌داد و هربار دوباره... .

خیلی نزدیک بود و احساس می‌کردم تمام این مدت چقدر بهش احتیاج داشتم.

صداش روی قلبم خط می‌انداخت.

- چرا؟!... چرا بعد دو سال این‌جوری باید پیداش کنم؟

آشفته گفت:

- آسا! به هوشی؟

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

فکر کردم چطوری بهش بفهمونم. فقط تونستم لبام رو تکون بدم. پشت سرش صدای سم اوامد و من چقدر دلتنگش بودم.

فهمیدم که سم، آدرین رو کنار زده. به دلیل آسیب شونه موقعی که میخواستن من رو منتقل کنن از درد زیاد بیهوش شدم و دیگه هیچی نفهمیدم.

آدرین

سم در اتاق رو بست و ما رو راه نداد. چندبار این انتظارو تجربه کردم. خسته از راه رفتن بی‌فایده نشستم و سعی کردم ظاهرم رو حفظ کنم. دو مرد دیگه که لباس قابل شناسایی نداشتن هم ناراحت اونطرف نشسته بودن که من متوجه ارتباطشون با آسا نمی‌شدم اما صداشون می‌اومد.

اونی که جوون‌تر بود با حال خیلی بدی صحبت می‌کرد و صداش مدام در نوسان بود.

- باورم نمی‌شه! اصلا هرطور که می‌خوام هضمش کنم بدتر از قبل می‌شه. من به جهنم. آسا...دیگه اون آدم قبل نمی‌شه. همینی که ازش مونده بود هم از بین میره.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- من پیش از این دیده بودم... ولی نشد که بگم. ممکن بود فکر کنه دارم باهاش دشمنی می‌کنم یا توی قتل پدرش نقش داشتم.

- دیگه فرقی نمی‌کنه. کسی که این همه دنبالش گشته در واقع خودش بوده.

کسی که دنبالش گشته خودش بوده؟ یعنی چی؟ دنبال قاتل... خدای من! یعنی آسا پدرش رو کشته؟ غیر ممکنه!

موجی از غم دوباره با قدرت بیشتری خودشو به صخره‌ها کوبید. چرا تقدیر انقدر بهش سخت می‌گیره؟

- هنوز مثل قبله؟

سم با افسوس گفت:

- آره! خیلی خطرناکه. دیگه کاری از دستم برنمیاد.

- آخه چرا؟ شرایطش که طبیعیه.

- راستش... من نمی‌دونم درسته یا نه ولی بعضی پزشکا می‌گن گاهی بیمار دیگه خودش نمی‌خواد به زندگی ادامه بده. شاید... چی بگم؟ طفلک انقدر سختی کشیده که هرکس دیگه‌ای بود تا همین جا هم تحمل نمی‌کرد. من احساس می‌کنم حق داره.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

چشمام از برق اشک شفاف شده بود. دلم می‌خواست سم زودتر بره بیرون. انگار بالاخره بعد دو سال خدا دعای من رو برآورده کرده بود اونم چه برآورده کردنی! آسا رو پیدا کردم... همین قدر شکسته و در معرض بریدن. کاش من پیدااش نمی‌کردم ولی حالش خوب بود. فکر کردم شاید بهتر باشه باهاش حرف بزنم. حالا که همه‌ی زندگی‌ش رو شنیده بودم.

- دختری که ناگهان تکیه‌گاه‌های احساسش را از دست می‌دهد و انگیزه و هدف‌هایش پوچ می‌شوند. برای ادامه زندگی تمام تمرکز وجودش را برای تسویه حساب با روزگار می‌گذارد.

"اما تا کجا می‌شود پیش رفت؟"

شب‌نم مهتاب می‌بارد.

مرز می‌لغزد روی دست.

من کجا لغزیده‌ام در خواب؟

مانده سرگردان نگاهم در شب آرام آینه.

برگ تصویری نمی‌افتد در این مرداب.

تار و پود خاک می‌لرزد.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

من کجا لغزیده‌ام؟ کجا دلم برای تو رفت؟ کی در قلب من حکومت را برپا کردی؟ چرا نمی‌خواهی برگردی؟ هنوز زمان رفتن تو نرسیده است. پیش بیا، پیش‌تر و پیش‌تر... تا پشت مرزهای قلب من. بیا و تمدنی که سالها برایش صبر کرده‌ام را زیر و رو کن. من از اینجا به صدای قدم‌هایت گوش می‌دهم. لبخندت را تصور می‌کنم و سخت و جان فرسا انتظار می‌کشم. چه کار دیگری از دستم برمی‌آید؟ اینجا انتظار درهم شکستنم را می‌کشم."

شروع کردم به نوشتن درباره خودم و آسا. می‌خواستم همیشه این روز رو یادم بمونه. بعد رفتم تا استراحت کنه.

کنار سم که از خستگی سرش رو به دیوار تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود، نشستم. بدون کوچک‌ترین حرکتی فقط گفتم:

- حالت چطوره؟

- داغونه! چقدر دنبالش گشتم و حالا بین چطوری پیداش کردم. خسته‌م. دلم خیلی برای خودم می‌سوزه. یه زندگی دلم می‌خواد... عین بقیه.

- ولی... درسته که آسا ممکنه برنگرده... اما اگر برگرده به زندگی مطمئنم دوستت خواهد داشت.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- اگه دوستم داشت توی این دو سال یه خبری ازمون می‌گرفت. به تو هم هیچ تعلق خاطری نداره.

- من این‌طور فکر نمی‌کنم. مگه ندیدی؟

- چی رو؟

- می‌دونی... گاهی برام سوال پیش میاد که تمام این سال‌ها چطور خنگی مثل تو رو تحمل کردم.

مشت جانانه‌ای نثار بازوش کردم.

- مرگ!

- نه واقعاً می‌گم. تو اون همه نیروی مسلح رو ندیدی؟

سرم رو چرخوندم. راست می‌گفت. هشت نفر تمام ورودی‌های این سالن رو پوشش داده بودن.

- اینا کین؟

- اینا عمه‌های منن! محافظن. حتما بهش اجازه نمی‌دادن بیاد. البته... پیش منم به خاطر توی چندش نیومد. من کلا به خاطر وجود تو موقعیت‌های زیادی رو از دست دادم توی زندگیم.

این بشر... فرق نمی‌کنه سرحال باشه یا بیهوش... در هر حالتی کلاً بانمکه!

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

سرم رو به دیوار تکیه دادم و هیچی نگفتم. با این بشر نمی‌شد کل کل کرد. دستش رو آروم زد روی شونه‌م و گفت:

- نگران نباش! خوب می‌شه.

- امیدوارم!

صدای شگفت زده سم چشم‌های من رو باز کرد. یه عالمه نیروی حفاظتی دیگه هجوم آوردن داخل. احساس خطر کرده بودم اما قبل از زدن هر حرفی با دیدن امپراتور با حال پریشون لال شدم. از کنار ما گذشت، طوری که انگار وجود خارجی نداشتیم. نیروهای حفظت کل سالن رو پر کرده بودن و فقط بین خودشون فاصله باریکی ایجاد کرده بودند که امپراتور رد بشه.

سم سمتم برگشت.

- شنیدی چی گفت؟

- نه!

- گفت دخترم!

صدام بالا رفت.

- چی؟

- قسم می‌خورم گفت دخترم.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

ممکن بود این طرز نگاه کردن توهین‌آمیز باشه اما با خیرگی هردو امپراتورو نگاه کردیم و یکم بعد مردی که ظاهرا استاد آسا بود کنار امپراتور اومد. دستشو روی شونه‌ش گذاشت. صدای شاه باعث شد جا بخوریم. خیلی سخت داشت خودش رو کنترل می‌کرد تا اشک نریزه. اون طرف مرد دیگه‌ای که کنار استادش بود داشت گریه می‌کرد.

- سم اینجا چه اتفاقی داره می‌افته؟ چرا شاه داره گریه می‌کنه؟

امپراتور سمت استاد آسا برگشت.

- هرگز نمی‌بخشمت! این همه سال می‌دونستی و به من نگفتی؟ این همه سال... .

- وقتی دیدمش متوجه شدم اما اون موقع نه تو می‌تونستی حرفم رو قبول کنی نه آسا قبول می‌کرد. اون برای دیدن دوباره کسی که فکر می‌کرد پدرش باشه خیلی تلاش کرده بود و قبول نمی‌کرد. تا زمانی که احساسش این رو نپذیرفته بود میوه حیاتش رو حتی نمی‌تونستم تشخیص بدم. حتی رنگ سلطنتی هم نداشت. منم مدام تردید داشتم و نمی‌خواستم به هیچ کدوم شما آسیب بزنم. اگر بهت می‌گفتم «دخترت رو پیدا کردم» و بعد می‌فهمیدیم اشتباه کردم حالت خیلی بد می‌شد.

- حالا چه فایده؟ حالا که داره از دستم میره.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

درو باز کرد و رفت تو. پاهام شل شده بودن. خودم رو انداختم روی صندلی.

سم گفت:

- باورم نمیشه! آسا... همون دختر امپراتور باشه.

- آسا... شاهزاده‌ست؟

بعد چند روز که من می‌رفتم و با آسا حرف می‌زدم و امپراتور هم علی‌رغم تمام خطراتش می‌اومد و با چشم‌های قرمز برمی‌گشت، وضعیت آسا تثبیت شد و روز چهاردهم بالاخره خبر به هوش اومدنش رو شنیدم.

کارم توی سازمان افت کرده بود چون تمرکز نداشتم. مجبور شدم همه چیز رو ول کنم و به اتاق سم برم. نگاهی به میز که کاملاً به هم ریخته بود انداختم ولی وقت نداشتم برای خودم متأسف باشم. از پله سرازیر شدم و در زدم، تا در باز بشه نفسی تازه کردم و به قلبم تشر زدم آرام باشه.

آسا

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

با «بفرمایید» ضعیفی که گفتم در باز شد و بعد... آدرین رو دیدم. با همون نگاه! نمی‌دونستم چی باید بگم، به ظاهر اونم بهتر نبود. با دستپاچگی سعی کرد روی صندلی بشینه و من لبخندم رو پنهان کردم. سرش رو بالا آورد.

- سلام! خوشحالم که به هوش اومدی.

توی نگاه من هزار حرف بود و بیشتر از همه غم.

- سلام! خیلی ممنونم.

همینطوری بهم نگاه کردیم چون حرفی برای زدن پیدا نمی‌شد.

- باید سریع‌تر خوب بشی. عمو و استادت هم یکم دیگه می‌رسن.

می‌تونم خوب بشم؟ من واقعا دلم می‌خواد خوب بشم... ولی چطور ممکنه؟ من بابام رو کشتم. حالا حتی اگه پدر خونیم نباشه.

فقط تونستم بگم:

- امیدوارم.

- دوست داری بگی اونجا چی شد؟

سرم رو چرخوندم:

- مگه نمی‌دونی؟

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- خب... فقط در حد حدس!

- نمی‌دونم اجازه دارم بگم اونجا چیکار می‌کردم یا نه. بهمون حمله شد و به من زهر دادن اما چون خیلی کم ازش خوردم و سریع رفتیم پیش پزشک آسیبی بهم نرسید. بعد به محافظم حمله شد و من مجبور شدم باهاش بجنگم. در آخر... .

حرف توی ذهنم گیر کرد و به جاش اشکم آزاد شد. احساس می‌کردم یهویی دیگه نمی‌تونم ادامه بدم، به خاطر مسئولیتی که داشتم حتی نمی‌تونستم بمیرم. محکوم به این زندگی بودم.
سرش پایین افتاد.

- متاسفم! می‌دونم بعدش چی شده.

- چرا... چرا سرنوشتم اینه؟

- شاید بعداً ازش انقدر ناراضی نباشی!

پوزخندی زدم.

- تصورش مشکله!

- همین‌طور به نظر می‌رسه. من... خیلی در گذشته بهت شبیه بودم.

بهش خیره شدم.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- چطور؟

- راستش پدر من نظامی بود... خانواده خوبی داشتم و خوشبخت بودم اما زیاد طول نکشید. پدرم به ناحق به نامردی متهم شد و هرچقدر تلاش کرد حرفش رو قبول نکردن.

بغض داشت.

اعدام شد. من تصمیم گرفتم قاتلش رو به سزای عملش برسونم اما خیلی قبل از اینکه بتونم بهش دسترسی پیدا کنم خودش مُرد و حال قابل توصیف نبود وقتی شبیه یه قهرمان دفنش کردن. پر از کینه بودم. بعدش حالم بد شد. سردرگم و گیج و ناامید تقلا می‌کردم یه معنی برای زنده موندن پیدا کنم.

مکث کرد:

- اون موقع تو رو نداشتم. من کنارتم اما نمی‌تونم ازت بخوام که به خاطر من برگردی به وضعیت قبلت یا حتی به خاطر جایگاه حساست که نمی‌دونم چیه. تا زمانی که خودت واقعاً نخوای تمام مسئولیت‌ها برات شبیه بند می‌شن، تو ازشون متنفر می‌شی و نمی‌تونی حتی خوب از پسشون بریای. باید به خاطر خودت بلند شی.

اشکام سرازیر بود.

- به قلبت رجوع کن. ببین هنوزم این زندگی رو می‌خوای؟

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

زمزمه کردم.

- می‌خوام شاد باشم اما محال به نظر می‌رسه.

دستام رو گرفت و دلگرم کننده خندید.

- می‌شه! مطمئن باش!

صدای سرفه باعث شد سرمون به سمت در بچرخه و آدرین به طور نامحسوس، اما کاملاً محسوس دستم رو ول کرد.

سم بود و اون شیطنتی که داشت.

- آسا... خیلی خوشحال می‌شم اگه آدرین رو از سر من واکنی و من بالاخره از دستش راحت بشم.

آدرین مثل پسر بچه‌ها به سم اخم کرد ولی اون اعتنایی نکرد.

خندیدم.

- دروغات اصلاً خوب نیستن!

مهربون نگاهم کرد و حرفی نزد. کسی اسمم رو صدا زد. برگشتم! امپراتور... .

- سلام عالیجناب!

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

دو سال بعد

با خنده از استاد که از دستم حرص می‌خورد خداحافظی کردم و به دادش توجهی نکردم. می‌دونستم توی این مدت به عمو عادت کرده بود و عمو باوجود اینکه قول داد بهمون سر بزنه، توی چند روز گذشته جای خالیش حس می‌شد. همین باعث شد استاد امروز مثل بچه‌ها بهونه بگیره و من واقعاً تعجب کردم از دیدن این روی استاد.

توی راهرو نگاهی به خودم کردم و موهام رو با دست مرتب کردم و لباس سبزرنگم رو روی شونه‌م جابه‌جا کردم.

با عجله از ساختمون بیرون اومدم و صدای غرغر سم اومد.

- اینم زنه تو می‌خوای بگیری؟ حداقل با کسی بهم خ**یا*نت می‌کردی که دلم نسوزه! نگاه تو رو خدا. دو ساعته ما رو کاشته!

آدرین با دیدنم لبخندی زد. دستمو روی بینیم گذاشتم و منظورم رو متوجه شد. سم چون پشتش به من بود همچنان داشت حرف می‌زد که رفتم نزدیکش.

- پخ!

فریادی زد و رو به من از پشت زمین خورد. من و آدرین به خنده افتادیم. حرصی به ما نگاه کرد.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربرد انجمن یک رمان

- کوفت!

کامل سمت من برگشت.

- اصلاً تقصیر منه که چون شماها رو نجات دادم. امان از آدمای قدرشناس. حالا که اینجوری شد... آسا خانم! امشب هرچی دلم خواست سفارش میدم و جیب نامزدت رو نابود می‌کنم.

آدرین لبخندی زد و دستش رو روی شونه‌ش گذاشت.

- شما فقط امر کن.

نیش سم تا بناگوش باز شد. من با این دوتا پیر نمی‌شدم. سم به روش خودش مثلاً ما رو تنها گذاشت و جلوتر رفت به همون غذاخوری‌ای که قبلاً با هم اومده بودیم تا غذا سفارش بده. آدرین دستش رو دور شونه‌م انداخت و خیلی سریع گونه‌م رو بوسید.

- چه خبر عزیزم؟

سمتش برگشتم و دستام رو به هم قلاب کردم.

- خبرای خوب... بالاخره بابا قبول کرد تاج‌گذاری و ازدواجمون با هم برگزار بشه. امروز... آخرین روزی هست که بدون اینکه مردم بشناسن می‌تونیم با هم و آسوده غذا بخوریم و شب هم من و تو قراره ازدواج کنیم.

رمان مهتاب اندود | مهرآز كآربر انجمن يك رمان

با آرامش بهم نگاه كرد.

- خيلي خوشحالم... خيلي دوستت دارم!

- منم... خيلي!

با شيطانت بهش خنديدم كه اخم شيريني كرده بود. فرار كردم و سم رو ديدم كه با طلبكاري پشت ميز نشسته و منتظر ما بود. روبه روي سم پشت ميز نشستم و دو ثانيه بعد آدرين هم بهمون ملحق شد.

- مي داشتين ديرتر مي اومدين... چندشا! ان شاء الله بريد ازدواج كنيد و ريختون رو نبينم ديگه.

آدرين به سم نگاهي كرد.

- عه! خب راستش ما مي خواستيم براي مراسم ازدواجمون كه امشبه دعوتت كنيم به عنوان مهمان ويژه و شخصاً، ولي خب چون از ما خوشت نمياد... منتفي شد.

حالت چهره سم بهت زده بود.

- امشب؟

- بله!

حالت چهرهش فوراً عوض شد و من رو به خنده انداخت.

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

- رفیق! منظورم از چندی اینه که انقدر باشکوه و زیبا هستید که چشم‌های آدم از دیدن نور درخشش شما... .

آدرین وسط حرفش پرید.

- باشه گول خوردم!

سم دوباره نیشخند زد.

- عاشقتم!

بعد نگاهی بهم کرد.

- ازت متنفرم.

همگی به خنده افتادیم و غذا رو آوردن.

به بابا نگاه کردم و برادرم... که دو سال بود دیده بودمش و محبت عمیقی بهش داشتم. دستام رو به هم قلاب کردم.

- اریک! خیلی مضطربم.

برادرم ولیعهد و مرد کاملی بود با موهای آبی و چشم‌های بنفش‌رنگ که کوچک‌ترین شباهتی بهم نداشت. پوست رنگ‌پریده‌ش زیر نور مشعل‌ها با فخر می‌درخشید.

به سمتم قدم برداشت:

رمان مهتاب اندود | مهر از کاربر انجمن یک رمان

- تو چرا؟ آدرین باید بترسه که داره دختر یکی یه دونه امپراتور رو می‌دزده! اگه اذیتت کرد یه اشاره کن خودم چشم‌هاش رو درمیارم.
بابا با خنده گفت.

- هی! از الان می‌خوای با هم دعا کنن؟

اریک دستاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد. حالت چشم‌های بابا عوض شد و به من خیره شد. بهم نزدیک و نزدیک‌تر شد.
بی‌اراده گفتم:

- بابا!

اریک داشت ما رو تماشا می‌کرد و ساکت بود.

دستش رو گذاشت سمت راست صورتم.

- آسا... خیلی دیر پیدات کردم... خیلی دیر! وقتی اولین بار فهمیدم دختر می... افسوس خیلی زیادی داشتم نسبت به زمانی که از دست رفته بود و فکر می‌کردم همیشه جبرانش کرد ولی بعد از اینکه دیدم چشم‌هاش بازه و بهم نگاه می‌کنی تمام دردهام رو یادم رفت. احساس می‌کردم اون لحظه برابر سال‌های گذشته بود و از من دلجویی می‌کرد. تصمیم گرفتم از اون به بعد رو جبران کنیم و اعتنایی به سال‌هایی که از من دزدیدن نکنیم. حالا یکی از اون موقع‌هاست. برو و با کسی که

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

دو سال با صبوری ازت حمایت کرد خوشبخت شو! من و اریک همیشه حمایت می‌کنیم.

تاری چشمام رو انکار کردم و هردوشون رو بغل کردم.

- همه‌ی سختی‌ها و ناامیدی‌هایی که تحمل کردم و تمام شب‌های تار و روزهای سیاه‌تر... ارزش رسیدن به این لحظه رو داشت.
صدام رو کنترل کردم.

- خیلی خوشحالم که پیداتون کردم.

اریک انگشت اشاره‌اش رو روی بینیم زد.

- هی! قرار نشد جای من رو توی دل بابا بگیری!

- اصلاً مگه می‌شه؟

بابا دستش رو به سمتم دراز کرد.

- پشت این در... همه منتظر تو هستن! آماده‌ای دخترم؟

اریک کنارم قرار گرفت.

- تا شما رو دارم نگران نیستم.

با اشاره بابا دو در بزرگ و نقره‌ای روبه‌رومون باز شد و همه بودند؛
عمو... استاد... سم... آراکین و ...

رمان مهتاب اندود | مهراز کاربر انجمن یک رمان

پرده‌های بنفش کنار رفتن و موسیقی نواخته شد. دست بابا رو گرفتم و اریک کنار من می‌اومد. لباس سلطنتی و دنباله‌داری پوشیده بودم با یه نیم‌تاج خیلی قشنگ. موهام فرو رها روی شونه‌ام ریخته بود. آدرین هم خیلی موقر و دلنشین شده بود. بهش نگاه کردم. نزدیک‌تر شدیم. تعظیمی به پدرم کرد و بابا دست ما رو به هم داد.

خیلی آروم گفت:

- تا زمانی که زنده باشم ازت مواظبت می‌کنم.

لبخند سرشار از شادی زدم.

بلند و رسا سوگند خورد.

- سوگند می‌خورم همواره به او وفادار باشم و او را دوست بدارم.

بعد نوبت من بود.

- سوگند می‌خورم همیشه همراه و حامی همسر و زنی پاکدامن باشم.

عاقده تبریک گفت.

آدرین برگشت به سمت صورتم. مهربون‌ترین لبخند دنیا رو زد و روی

پیشونیم رو بوسید.

دنیای من قشنگ شد.

پایان